

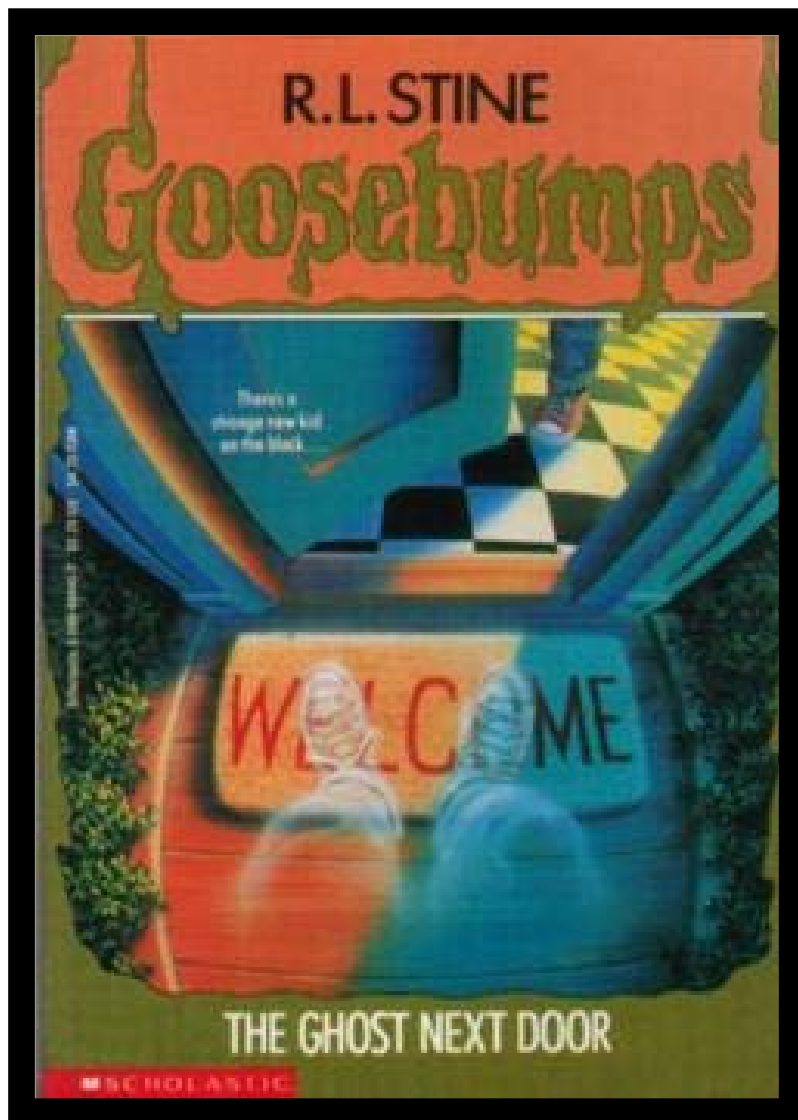
# روزی در همسایگی

نویسنده: ا.رال. استاین

مترجم: شهره نورصالحی

جمع آوری:

[www.book-download.loxblog.com](http://www.book-download.loxblog.com)



[www.book-download.loxblog.com](http://www.book-download.loxblog.com)

هنا درست نمی دانست چه چیزی او را ز فواب بیدار کرده : آن صدای جرق جرق فشک و بلند، یا شعله های زرد و نورانی.

هراسان روی تفت نشست و با پشم هایی که از وهشت گشار شده بود، به آتشی که ماصره اش کرده بود، فیره شد. شعله ها مثل موج روی کمر کشویی پس و پیش می رفتند. کاغذ دیواری اول لوله و بعد زوب شد. در کمدش سوخته بود و از جا کنده شده بود و هنا می دید که آتش از یک طبقه به طبقه ی دیگر می جهد.

هتی آینه هم آتش گرفته بود. از پشت دیوار آتشی که شعله ها درست کرده بودند، تصویر خودش را در آینه می دید. آتش به سرعت حرکت می کرد و همه ی اتاق را می گرفت. چیزی نمانده بود که آن دود غلیظ و ترش مزه فقه اش کند.

برای فریاد زدن دیر شده بود.

با این حال فریاد زد...

بقدر فوشال شد که همه ی اینها فقط فواب بوده. روی تفتش نشست. قلبش به شرت می زد و دهانش فشک شده بود.

نه از صدای جرق جرق آتش فبری بود، نه از شعله های زرد و نارنجی که به هر طرف می جهیدند، و نه از دود غلیظ و ففقان آور.

همه ی اینها فواب بود؛ یک فواب وهشتناک. فوابی که فیلی واقعی به نظر می آمد.

به خودش گفت: «وای، فیلی ترسناک بود!» خودش را دوباره روی بالش انداخت و پشم های آبی اش را که ته رنگی از فاکستری داشت به سقف اتاق دوخت.

هنوز می توانست سقف سیاه و دود زده ، کاغذ دیواری های لوله شده و شعله هایی را که جلوی آینه پیچ و تاپ می خوردند را در ذهنش میسم کند.

با خودش فکر کرد: لاقل فوبه که فواب هام کسل کننده نیستند!

پتوی نازک را با یک پاک‌کنار زد و به ساعت کنار تفتش نگاه کرد. هشت و ربع بود.

با تعجب فکر کرد. تازه ساعت هشت و ربعه؟ پس چرا من احساس می‌کنم هزار ساله فوایدم؟ اصلا امروز چندشنبس؟

نگه داشتن حساب روزهای آن تابستان فیلی سفت بود. انگار روزهایش در هم ذوب می‌شدند.

هنا تابستان بی هم صمیمتی را می‌گذرانند. بیشتر دوستانشان یا با خانواده‌هایشان به سفر، یا به اردوگاه‌های تابستانی رفته بودند. در شهر کوچکی مثل گرین وود، سرگرمی‌های زیادی برای یک بچه‌ی دوازده ساله وجود نداشت. هنا مدت زیادی از وقتش را به کتاب خواندن و مدت زیادی را به تماشای تلویزیون می‌گذرانند و با دوپرفه دور شهر می‌گشت تا هم صمیمتی پیدا کند.

چه روزهای کسالت‌آوری!

اما امروز هنا لبفند به لب از تفت پایین آمد.

زنده بود!

فانه اش آتش نگرفته بود. شلوار سبز و تی شرت بی آستین برآقی پوشید. پدر و مادرش همیشه سربه سرش می‌گذاشتند و به او می‌گفتند: «کور رنگ» او هم همیشه جواب می‌داد: «دست از سرم بردارید! چه عیبی داره من رنگ‌های شاد و براق دوست داشته باشم؟» رنگ‌های روشن مثل شعله‌های دور تفتش بود.

زیر لب گفت: «هی فوای بد. گورت رو گم کن!» و موهای بور کوتاهش را با عجله برس کشید و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. بوی املتی که روی اجاق حاضر می‌شد به بینی اش خورد.

شاد و سرهال گفت: «صبح همه بگیری!»

هتی از دیدن پیل و هرب، برادرهای دوقلوی شش ساله اش هم فوشال شد.

از دیدن آن دو تا بلای جان! پر سروصداترین مزاحم‌های گرین وود!

پسرها توپ لاستیکی آبی رنگی را از این طرف میز صبحانه به آن طرف می‌انداختند. فانهم خراباید رویش را از اتاج برگرداند و آنها را دعوا کرد: «چند دفعه باید بگم فانه جای توپ بازی نیست؟»

پیل گفت: «یک میلیون دفعه.»

هرب فندید. به نظر او، پیل بچه‌ی بامزه‌ای بود. هر دو شان فکر می‌کردند فیلی بانمکند.

هنا پشت سر مادرش ایستاد و او را از کمر مکلم بغل کرد. مادر داد زد: «بس کن هنا! چیزی نمونه بود بیفتن توی تفع مرغ ها!»

دو قلو ها ادای مادرشان را در آوردند: «بس کن هنا! بس کن هنا!»

توپ از بشقاب هرب بیرون پرید، فوراً به دیوار و از آنجا افتاد روی اباق؛ درست در چند سانتی متری ماهیتابه ی املت. هنا به مسفره گفت: «شوتت معرکه بود قهرمان!»

دو قلو ها فنده ی بلند و معروفشان را سر دادند.

فانم فریاد برگشت، افم هایش را در هم کرد. پنگالی را که در دستش بود به حالت تودید برای دو قلو ها تکان داد و گفت: «اگر این توپ توی ماهیتابه بیفته باید با تفع مرغتون بفوریدش!»

این تودید باعث شد دو قلو ها بیشتر ریسه بزنند. هنا لبند زد. مثل همیشه یک گونه اش پال افتاد و گفت: «این دو تا امروز از دنده ی ازیت و شوفی بلند شدند.»

مادر توپ را توی راهرو پرت کرد و پرسید: «این دو تا کی از دنده ی جری بلند می شنند.»

هنا از پنجره به آسمان آبی بی ابر نگاه کرد و گفت: «من که امروز فیلی سرهالم.»

مادر با سوظن نگاهش کرد و گفت: «چه عجب، پی شده؟»

هنا شانه اش را بالا انداخت و گفت: «هیپی. همین طوری.» دلش نمی فواست رابع به فواش چیزی بگوید؛ بگوید که پقدر فوب است آدم زنده باشد. «پر کجاست؟»

فانم فریاد املت را برگرداند و گفت: «الروز زود رخت سرکار.» و بعد اضافه کرد: «آفه بعضی ها همه ی تابستون رو تعطیل نیستند! تو امروز چه برنامه ای داری؟»

هنا در یفپال را باز کرد، کارتن آب پرتقال را بیرون آورد و گفت: «همون برنامه ی همیشگی. فودت که می دونی. ول گشتن.»

مادرش آهی کشید و گفت: «تا سفم که داری تابستان فسته کنده ای را می گزانی. امسال پول نداشتیم به اردو بفروستیمت. شاید تابستون آینده...»

هنا شار و سر دماغ گفت ک «عیبی نداره مادر. من تابستون فوبی دارم. جری می گم.» بعد رو به دو قلو ها کرد و پرسید: «بچه ها قمه های ارواح دیشبی بطور بود؟ فوشتان آمد؟»

هرب فوری گفت: «ترسناک نبود»

بیل گفت: «اصلا ترسناک نبود. قصه های ارواح چیز مزخرفیه.»

«ولی به نظرم فیلی ترسیده بودید»

هرب گفت: «خیلم بازی می کردیم.»

هنا کارتین آب پرتقال را بالا گرفت و پرسید: «می فوری؟»

هرب پرسید: «توش پره پرتقال هم داره؟»

هنا تظاهر کرد که دارد روی کارتین را می خواند و گفت: «آره. روش نوشته صد در صد پره پرتقال.»

هرب گفت: «آه! من از پره اش هالم بوم می فوره»

بیل شکلکی در آورد و گفت: «مثل من»

این اولین باری نبود که سر صبحان راجع به پره پرتقال بحث می شد.

بیل از مادرش پرسید: «نمی تونی آب پرتقال بدون پره بفری؟»

هرب به هنا گفت: «می تونی برامون صافش کنی؟»

بیل پرسید: «میشه من بپاش آب سیب بفورم؟»

هرب تصمیمش را گرفت: «من آب میوه نمی فوام، شیر می فورم.»

به طور معمول این بحث و گفت و گو باید به جایی می کشید که هنا فریاد بزند، اما آن روز فیلی فونسرد رفتار

کرد و با فوشروی گفت: «پس شد یک آب سیب، یک شیر. همین الان حاضر میشه.»

مادر گفت: «اووم. تو امروز واقعا هال و رویه ی فوبی داری!»

هنا آب سیب بیل را به دستش داد و او هم بلا فاصله آب میوه اش را ریفت.

بعد از صبحانه، هنا به مادرش کمک کرد تا آشپزخانه را تمیز کند. فانم فرچایلد از پنجره به بیرون نگاه کرد و

گفت: «روز قشنگیه. یک تکه ابر هم توی آسمون نیست. امروز هموا به سی و هشت می رسه.»

هنا فنده اش گرفت: « مادرش همیشه گزارش هوا را می داد.» شاید قبل از اینکه فیلی داغ بشه. یک دوپرفه سواری طولانی بکنم.»

از در پشت فانه فارچ شد و نفس عمیقی کشید. هوای گرم بیرون بوی شیرین و تازه ای داشت. ایستاد و دو پرونه ی زرد و قرمز را که روی باغچه بال بال می زدند تماشا کرد.

پند قدم به طرف پارکینگ رفت. از جایی در انتهای فیابان صدای چمن زن برقی می آمد. به آسمان صاف و آبی نگاه کرد. خورشید صورتش را گرم کرد.

صدایی افطار کرد: « آهای، مواظب باش! »

هنا درد شدیدی را در پشتش حس کرد.

نالای از گلویش بیرون آمد و روی زمین افتاد.

## 2

هنا روی کف دست ها و زانوهایش فرود آمد و بلا فاصله برگشت تا چیزی را که باعث افتادنش شده بود را ببیند، یک پسر بچه ی «دوپرفه سوار! پسر گفت:» شرمندہ!» و از دوپرفه پایین آمد و دوپرفه را روی چمن انداخت. « ندریمت.»

هنا در دلش گفت: با این لباس های رنگارنگی که من پوشیدم چطور مرا ندیده؟

از زمین بلند شد. چمن های له شده را از شلوارش پاک کرد و نگاه افخم آلودی به پسر کرد.

پسر آهسته گفت: «من سعی کردم دوپرفه رو نگه دارم ولی نشد.» موهای قرمز روشنی داشت. پشم هایش قهوه ای بود و صورتش پر از گلگ و مک.

هنا با تکلم پرسید: «برای پی تو عیاط من دوپرفه سواری می کنی؟»

پسر پشم هایش را تنگ کرد و پرسید: «عیاط تو؟ از کی تا حالا مال تو شده؟»

«قبل از اینکه بدنیا بیام.»

پسر برگ بزرگی را که لای موهای هنا بود را بیرون کشید و به فانه اشاره کرد: «تو اینجا زندگی می کنی؟»

هنا با سر جواب مثبت داد و پرسید: «فونه ی تو کجاست؟» و بعد به آرنج هایش نگاه کرد، گلی شده بودند اما زخمی و کبود نبودند.

پسر به طرف فانه ی یک طبقه ای که آن طرف ورودی فانه ی اختصاصی هنا بود، برگشت و گفت: «بغل فونه ی شما.»

هنا با تعجب گفت: «هان؟ دروغ نگو. فونه ی تو اینجا نیست!»

«چرا؟»

هنا به صورت او دقیق شد و گفت: «چون اون فونه فالیه. از وقتی که خانواده ی (دسون به آنها رفتند فالی بوده.»

«ولی حالا فالی نیست. من و مادرم آنها زندگی می کنیم»

هنا با خودش فکر کرد: چطور ممکن است؟ چطور ممکن است کسی به فانه بغلی ما اسباب کشی کند و من بافبر نشوم؟ من و دوقلو

ها دیروز آنها بازی می کردیم و مطمئنم که فانه فالی و تاریک بود.

-اسمت چیست؟

-دنی. دنی اندرسن.

هنا هم اسم خودش را به او گفت و اضافه کرد: «فوب، گمانم با هم همسایه شدیم. من (دوازده سالمه. تو پی؟»

«من هم همینطور.» پسر این را گفت و فهم شد که دوپرفه اش را بازرسی کند. یک کپه چمن را که لای پره های چرخ عقبش گیر

کرده بود بیرون کشید و با سوظن پرسید: «چطور شده که من تا حالا تو را ندیدم؟»

پسر شانه اش را بالا انداخت و با کمرویی لبندری زد که به گوشه ی پشم هایش چروک انداخت. هنا که می خواست ته توی این

ماجرای را (ریاورد پرسید: «تازه اسباب کشی کردید؟»

پسر که عواشش به دوپرفه بود فقط گفت: «آآ»

-نه؟ چند وقته اونبا زندگی می کنی؟

-ای. یه چندوقتی میشه.

هنا با خودش فکر کرد: امکان ندارد! ممکن نیست او از چند وقت پیش به خانه آمده باشد و من خبر نداشته باشم!

ولی قبل از آنکه بتواند جوابی به او بدهد صدای زیری از خانه دار زد: «هنا! هنا! هرب اسباب بازییم رو پس نمیره!» صدای بیل بود که روی سکو چلو در ورودی ایستاده و به توری تکیه داده بود.

هنا دار زد: «مادر کجاست؟ بگو مادر ازش پس بگیره.»

-باشه.

بیل در توری را مملک به هم کوبید و رفت سراغ خانم فریادگر.

هنا هم برگشت تا با دنی صرف بنزد ولی او غیبتش زده بود.

### 3

به طور معمول نامه ها کمی قبل از ظهر می رسید. هن با ذوق و شوق به انتهای راه ورودی خانه شان دوید و در صندوق نامه را باز کرد.

نامه ای برای او نیامده بود.



اصلا هیچ نامه ای نیامده بود.

نامید برگشت به اتاقش که برای نزدیک ترین دوستش جینی پیس نامه بنویسد و مسابی او را دعوا کند.

جینی عزیزم

امیدوارم تو اردو بهت خوش بگذره. ولی نه زیاد!

چون تو قوی که بهم داده بودی یادت رفته. تو قول داده بودی هر روز برایم نامه بنویسی، و تا بحال حتی یک کارت پستال مختصر و عجله ای هم برایم نفرستادی.

خیلی حوصله ام سررفته. نمی دونم چی کار کنم. نمی تونی تصورش رو بکنی وقتی تو گرین وود هیچکس دور و بر آدم نباشه، هیچ کاری نمیشه کرد. زندگی کردن نیست. مرده!

هرروز کلی تلویزیون تماشا میکنم. یک خرواز کتاب می خونم. باورت که هنوز هیچی نشده تمام کتاب هایی رو که تو فهرست کتابخونی تابستونمون بود خوندم؟ پدر قول داده بود ما رو ببره میلر وودز که چادر بنیم (آخر ماجراجویی و هیجان!) ولی تو این مدت تمام آخر هفته ها رو کار می کرده، فکر نمی کنم به قولش عمل کنه.

به این میگن حالگیری!

دیشب اونقدر حوصلم سر رفته بود که دوقلو هارو بردم بیرون. پشت گاراژ آتش روشن کردیم و تظاهر کردیم که مثلا رفتیم اردو. اونوقت براشون چند تا قصه ی ترسناک ارواح گفتم.

پسرها به روی خودشان نیاوردند. ولی معلوم بود که خیلی خوششون اومده. تو که میدونی، من وقتی قصه ی ارواح می شنوم قاطی میکنم. ترس برم داشته بود و به نظرم یک سایه هایی لای درخت ها تکون می خوردند. خیلی مسخره بود. به جای بچه ها خودم ترسیده بودم!

بهم نخند جینی. خودت هم قصه ی ارواح رو دوست نداری. تنها خبر جدیدم اینه که یک پسر به اسم دنی به خونه ی قدیمی دادسون که به خانه ی ما چسبیده آمده. همسن ماست. موهایش قرمز و صورتش کک مکیه. قیافش با مزس.

فقط یک دفعه دیدمش. شاید بعدا خبرای بیشتری ازش بهت دادم.

حالا نوبت توست که نامه بنویسی. بجنب جینی. تو قول دادی. نکنه تو اردو دوستای تازه پیدا کردی؟ برای همین اینقدر سرت شلوغه که نامه نمی نویسی؟

اگه نمی نویسی امیدوارم بفتی تو گزنه ها و تمام تنت سوزش و خارش بگیره!

قربانت. هنا

نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت. میز تحریر کوچکش کنار پنجره بود و وقتی روی میز فم می شد، می توانست فانه ی بغلی را ببیند. با دقت به پنجره ای که درست آن طرف ورودی اختصاصی فانه ی خودشان بود نگاه کرد و از خودش پرسید: ممکنه این

اتاق دنی باشه؟

پرده های اتاق کشیده بود و او نمی توانست داخل را ببیند. سرپا ایستاد. با عجله موهایش را شانه کرد و نامه را برداشت و به طرف در خانه رفت.

صدای مادرش را از عقب سافتمان می شنید که داشت دوقلو ها رو دعوا می کرد. فان فرپایلد سرشان فریاد می کشید و آن ها نفودی می فندیدند. صدای شکستن پیزی به گوشش رسید و پشت سرش فنده ی دوقلو ها.

هنا در توری را هل داد و صدا زد: «من می رم بیرون!» احتمالا کسی صدایش را نشنیده.

بعد اظهار داغی بود. حتی یک نسیم ملایم هم نمی آمد. هوا مرطوب و سنگین بود. پدر هنا ، روز پیش چمن های جلو در خانه را کوتاه کرده بود. بوی شیرین چمنی بینی اش را پر کرد. نگاه کوتاهی به فانه ی دنی انداخت. هیچ نشانه ای از زندگی در آن فانه نبود. در ورودی بسته بود و پنجره بزرگ اتاق نشیمن لفت و تاریک بود. هنا تصمیم گرفت تا پستفانه که کمی از فانه فاصله داشت پیاده برود و نامه اش را آنجا پست کند. نفس بلندی کشید. با اوقات تلفی فکر کرد: کار دیگری که ندارد. پیاده روی لااقل کمی از وقتم را می کُشه.

پیاده رو پر بود از چمن های زده ای که رنگ سبزشان به قهوه ای تبدیل شده بود. هنا زمزمه کنان از جلوی فانه ی فانم کیلتی رد شد.

صدا زد: «سلام فانم کیلتی . هالتون بطوره؟»

فانم کیلتی سرش را بلند نکرد. هنا با خودش فکر کرد: چه اغاره ای! مطمئنم که صدایم رو شنیده.

از وسط فیابان رد شد. از فانه ی نبش فیابان صدای پیانو می آمد. یک نفر داشت موسیقی کلاسیک تمرین می کرد و یک نت را اشتباهی میزد. دوباره شروع می کرد و دوباره اشتباهی میزد.

هنا با خودش فندید و با خودش فکر کرد: فوشالم که اینها همسایه ی من نیستند.

بقیه ی راه را تا پستفانه با خودش زمزمه کرد.

سافتمان سفید و دو طبقه ی پستفانه کنار میدان کوچک شهر قرار داشت؛ و پرچمش از میله که در آسمان آرا ۴ و بی بار ، بالا رفته بود، آویزان بود. دور میدان، یک بانگ، یک سلمانی، یک فواربار فروشی کوچک و یک پمپ بنزین بود. بستنی فروشی هاردر و رستوران کوچک داینر هم بیرون میدان، توی فیابان بودند.

دوفانم از فواربار فروشی بیرون آمدند. هنا از پنجره ی سلمانی، ارنی صاحب سلمانی را دید که روی صندلی نشسته بود و میله می فواند.

سرش را تکان داد و با خودش گفت: واقعا که! به این میگن آفر چنب و فوش!

بعد به سمت دیگر میدان سرسبز رفت و نامه اش را در صندوق پست جلو در پست فانه انداخت.

برگشت که به طرف فانه برود ولی وقتی آن فریاد های عصبانی را شنید ایستاد.

صدرا از پشت سافتمان پستخانه می آمد. مردی فریاد می کشید. صداهای پسرانه ای هم به گوشش خورد... و دار و فریاد های دیگر. با قدم های تند، سافتمان پست خانه را دور زد و به طرف صدرا رفت. تقریباً به کوچه پشتی رسیده بود که آن صدای واق واق گوش فراش را شنید.

## 4

صدرا زد: «آهای! چه خبره؟» و بقیه ی راه را دوید. پشت پستخانه کوچه ی باریکی بود که حالت منفیگانه داشت و پاتوق بچه ها بود.

آقای پستی، رئیس پستخانه را دید که با عصبانیت مشتش را جلو یک سگ ولگرد قهوه ای تکان می داد.

سه تا پسر هم توی کوچه بودند. هنادنی را میان آنها شناخت که پشت دو پسر ناشناس این پا و آن پا می کرد. سگ سرش را پایین نگه داشته بود و آرام ناله می کرد. پسر لاغر و قهربلندی که موهای بور و نامرتبی داشت به سرعت سگ را کنار کشید و سعی کرد حیوان را آرام کند آن وقت سر آقای پسنی داد زد: «به سگ من سنگ نپرون!»

پسر دوم آمد جلو، این یکی که کوتاه قد و گوشه‌تالو بود و موهای سیاه و سیخ سیفش قیافه‌ی فشنی به او می داد، با مشت های گره کرده اش ایستاد و به آقای پسنی چشم غره رفت.

آقای پسنی عصبه کشید: «برید گم شیدا از اینجا بریدا بهتون افطار می کنم!»

پسنی آدم لاغری بود؛ کله تاس، صورت سرخ، دماغ سربالا و سبیل قهوه‌ای پرپشت داشت. با وجود گرمای تابستان، کت و شلوار پشمی فاکستری و تنگی پوشیده بود.

پسر مو بور دوباره گفت: «تو حق نداری سگ منو ازیت کنی!»

رئیس لیپاز پستفانه با تشر گفت: «اینجا ملک دولتییه. بهتون افطار می کنم... از اینجا برید. اینجا پاتوق امثال شما ولگرد ه نیست.» و با تهدید یک قدم دیگر به طرف سه پسر برداشت. هنادید که پسر با قیافه‌ی وحشت زده پند قدم عقب رفت. آن دو تای دیگر سرهایشان ایستادند و با جسارت به رئیس پستفانه زل زدند. بچه‌های هیکل داری بودند، بزرگ تر از دنی و ظاهرا بزرگتر از او.

پسر مو بور گفت: «به بابام می گم که تو رستی را ازیت کردی.»

آقای پسنی با فریادش جواب داد: «برو به بابات بگو که بی اجازه وارد ملک دولتی شدی. بهش بگو که بی تربیتی و بی احترامی هم کردی. این را هم بهش بگو که اگر یک بار دیگر شما سه تا ولگرد را اینجا بینم ازتون شکایت می کنم.»

پسری که گنده تر بود داد زد: «ما ولگرد نیستیم!»

آن وقت هر سه پسر برگشتند و شروع به دوییدن کردند. سگ هم ذوق زده دم می جنباند و دنبالشان زیگ زاگ می دویید.

آقای پسنی در حالی که زیر لب فحش میداد با عصبانیت از جلو هنادگذشت و به طرف پستفانه رفت. آنقدر عصبانی که او را سر راهش هل داد.

هناد سر تکان داد و با فودش گفت: میمون عقب افتاده...! اصلا معلوم هست پشه؟

همه‌ی بچه‌های گرین وود از آقای پسنی متنفر بودند، چون مدام کارش این بود که سرشان داد بکشد که در میدان نپلکند، موسیقیشان را بلند نکنند، بلند بلند حرف نزنند، یا آنقدر زیادی نغزند یا از کوچه‌ی عزیزش بیرون بروند.

هناد در دلش گفت: یک بوری رفتار می کنه انگار همه‌ی شهر را فریده.

در پشش هالوین هئا و پند تا از دوستانش تصمیم گرفته بودند بروند فانه ی آقای پسنی و با اسپری به پنجره هایش رنگ بپاشند. اما بدبوری فیط شدند، چون آقای پسنی برای مقابله با شوفی های هالوین کاملاً آماده بود؛ با یک تفنگ ساچمه ای بزرگ پشت پنجره ی فانه اش ایستاده بود و کشیک می داد.

هئا و دوستانش دماغ سوخته و وهشت زده راهشان را کشیده و رفته بودند.

هئا توی دلش گفت: فودش می دونه ما مقدر ازش متنفریم. براش هم موم نیست.

هالا کوفه ساکت شده بود، هئا به طرف میدان شهر راه افتاد. فکرش پیش دنی بود. به نظرش فیلی وهشت زده و رنگ پریده آمده بود! آنقدر رنگ پریده که انگار پیزی نمانده بود در روشنایی فورشید ممو بشود.

فکر کرد: آن دو تا دوست دنی اصلاً نترسیده بودند. عصبانی و فشن به نظر می آمدند. شاید هم چون آقای پسنی با سگ پسر موبود بد رفتاری کرده بود آن طور قلدر بازی در می آوردند.

موقع عبور از میدان هئا به این امید که آثاری از جنب و جوش زندگی ببیند، به این طرف و آن طرف پیشم دوفت. ارنی هنوز هم در مغازه اش نشسته و صورتش را پشت روزنامه مفقی کرده بود. یک استیشن آبی در پمپ بنزین توقف کرده بود و فانمی که هئا او را نمی شناخت با عجله به طرف بانگ می رفت تا فودش را قبل از تعطیل شدن بانگ به آن برساند. از دنی و دو دوستش فبری نبود.

هئا آهی کشید و با فودش گفت: گمانم بهتره برگردم فونه و فودم رو به سریال « بیمارستان » برسونم.

از فیابان رد شد و بدون عجله به طرف فانه به راه افتاد.

درخت های بلند افرا، ساسفراس و غان، پیاده رو ها رو پوشانده بودند، شاخ و برگشان آنقدر در هم پیچیده بود که جلو نور فورشید را گرفته بود.

هئا زیر سایه ی درخت ها راه می رفت تا فنگ شود...

به سر فیابان بعری رسید که شبح سیاهی آهسته از پشت یک درخت بیرون فزید.

اول فکر کرد شبی که دیده سایه ای است که تنه ی کلفت درخت روی زمین انداخته، اما وقتی پیشم هایش به نور کم زیر درختان عادت کرد، هیکل شبح را به وضوح دید.

نفسش بند آمد و ایستاد.

بادقت شبح را نگاه کرد؛ در قسمت کاملاً سایه و تاریک ایستاده بود. سیاه پوش، قریبلند و لاغر بود. صورتش در تاریکی مفقی شده بود.

سرتاپای هئا از ترس لرزید.

این کیه؟ چرا اینطوری لباس پوشیده؟ چرا اینطوری بی حرکت تو سایه ایستاده و به من زل زده؟

شیخ آهسته یک دستش را بالا آورد و به هتا اشاره کرد که نزدیک تر برود. قلب هتا در سینه اش لرزید. یک قدم عقب رفت.

واقعاً کسی آنپاست؟

یک نفر که لباس سیاه پوشیده؟

یا همه ی اینها سایه هایی است که درفت ها درست می کنند؟

مطمئن نبود.. تا اینکه نهوایی شنید

-هتا...هتا..

یک شیخ سیاه و لاغر، با ابزویی به نازکی سر شافه ی درفت به او اشاره می کرد و با آن نهوای غیر انسانی، او را به اسم صدا می کرد.

فریاد زد: «نه!»

برگشت و سعی کرد فرار کند. پاهایش بیجان بودند. زانوهایش نمی خواستند خم بشوند. اما هرطور بود به خودش فشار آورد که برود.

تندتر.

شیخ تعقیبش می کرد؟

## 5

هتا بی آنکه بایستد و مواظب ماشین ها باشد، نفس زنان از میان فیابان رد شد. کفش هایش گریپ گریپ روی زمین کوبیده می شدند.

یک چهار راه دیگر مانده بود.

مرد دنبالش می آمد؟

زیر درخت ها می دوید و سایه ها جلو چشمش چابه جا می شدند؛ فم می شدند و روی هم می لغزیدند، فاکستری روی سیاه، آبی روی فاکستری.

-هنا...هنا...

باز همان نجوی فشک و بی روح؛ به بی روی مرگ از لابه لای سایه ها صدایش می زد.  
هنا نفس زنان هوا را می بلعید و به پاهایش فشار می آورد که تند تر حرکت کنند. فکر کرد؛ اسمم رو می دونه.  
ایستاد.

رویش را برگرداند.

نفس زنان فریاد زد: «تو کی هستی؟ از من پی می خواهی؟»

اما مرد ناپدید شده بود.

سکوت.

حالا بجز نفس های هنا صدای دیگری به گوش نمی رسید. به سایه های دراز عصرگاهی فیره شد. پیشم هایش روی بوته ها و شمشاد های فیابان فانه ی خودشان پرفید. فضاهای فالی بین فانه ها را با پیشم گشت؛ به تاریکی پشت در یک گاراژ که باز بود و به سایه ی چهارگوش و کشیده ای که پشت یک آلونک افتاده بود پیشم دوفت.

رفته بود. ناپدید شده بود. از شیخ سیاه پوشی که اسمش را صدرا کرده بود فبری نبود. با صدای بلند گفت: «پفا»

پیشم هایش هنوز هم با احتیاط روی چمن جلو فانه ها دورو می زدند. ولی به خودش گفت: گمانم فضای دیدم بود.

نه امکان ندارد.

با خودش فکر کرد که فضای دید اسم آدم را صدرا نمی کند.

به خودش اطمینان داد که هیچی اینجا نیست. کم کم نفسش جا آمد. هیچی اینجا نیست.

تو داری دوباره قصه ی ارواح سرهم می کنی. داری دوباره فودت را می ترسانی. تنهایی حوصله ات سر رفته. برای همین داری به تفیلت پرو بال می دهی.

با این استرلال ها هالش بهتر شد و بقیه ی راه را تا فانه آهسته دوید.

آن شب سر شام تصمیم گرفت هیچی راجع به آن شیخ پیزی به پدر و مادرش نگوید. به هر حال اگر هم می گفت هیچکس حرفش را باور نمی کرد.

به جای آن به آن ها فبر داد که فانواده ی پدری به فانه ی بغلی اسباب کشی کرده اند.

آقای فریاد پنگالاش را گذاشت زمین و از پشت عینک چهارگوشش به هانا نگاه کرد و گفت: «چی گفتی؟ تو فونه ی داسون آرم آمده؟»

هنا گفت: «یک پسر هم سن من دارند. اسمش دنی است. صورت لگ مکی و موهای هویبی براقی داره.»

هانم فریاد که هواسش به دوقلو ها بود و بهوشان اشاره می کرد که همریگر را هل ندهند و شامشان را بفرورند فقط گفت: «چه فوب.»

هنا از پدرش پرسید: «پطور اسباب کشی کردند که ما ندریم؟ پدر تو کامیونی پیزی دیدی؟»

آقای فریاد زیر لب گفت: «او. او. او.» و کار و پنگالاش را برداشت و دوباره مشغول فرودن مرغ بریان شد.

-پدر به نظرت عیب نمی آد؟

اما قبل از آنکه هیچ کدام از والدینش بتوانند جواب بدهند صدلی هرب از پشت برگشت. سرش مملک به زمین فرود و زوزه اش به آسمان رفت. پدر و مادر از جا برفاستند و به کمک هرب رفتند.

بیل گفت: «من هلش ندادم! باور کنید. کار من نبود!»

هنا سرفورده از اینکه پدر و مادرش علاقه ای به افبار مهم او ندارند، بشقابش را به آشپزخانه برد و از آنجا به اتاق فرودش رفت.

بلو میز تحریر ایستاد، پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد.

به پرده ای که پنجره ی تاریک اتاق دنی را پوشانده بود نگاهی انداخت و در دلش گفت: دنی تو توی این اتاقی؟ الان داری چه کار می کنی؟

روزهای تابستان می آمدند و می رفتند و هانا یادش نمی آمد که پطور این روزها را گذرانده. با حسرت فکر کرد: چی می شد اگر چندتا از دوستانم این جا بودند؟ اگر فقط یکی از آنها این جا بودا اگر فقط یکی از آنها برایم نامه ای می نوشت. چه تابستان قالی و تنها و غم انگیزی...

پشم هانا مدام دنبال دنی بود، ولی انگار او هیچ وقت آفتابی نمی شد. بالاخره یک روز او را در حیاط پشتی خانه دید که توپ تنیس را به دیوار می کوبید و دوباره می گرفت.

هنا ذوق زده رفت جلو و گفت: «سلام!»

دنی غافلگیر شد. رویش را برگرداند و گفت: «اوه. سلام. چه فبر؟» و دوباره رو به فان برگشت و توپ پراندن را از سر گرفت. دنی تی شرت آبی و شلوار کوتاه راه راه زرد و سیاهی پوشیده بود. هانا کنارش ایستاد.



تاکا توپ درست زیر نادان فوراً برگشت و توی دست دنی نشست.

هنا با کمرویی گفت: «اصلاً نمی بینمت.»

جواب دنی فیل کوتاه بود: «اوهوم.»

تاک.

هنا بی مقدمه گفت: «پشت پستفونه دیرمت.»

«هان؟» دنی توپ را در دستش پرفغاند اما پرتاب نکرد.

—پنر روز پیش تو کوچه دیرمت. با اون دوتا پسر. این آقای پسنی فیلی احمقه نه؟

دنی پوزفندی زد و گفت: «وقتی عربده می کشه تمام سرش عین گویه فرنگی قرمز می شه.»

هنا اضافه کرد: «منتها گویه فرنگی گندیره!»

دنی دوباره توپ را پرتاب کرد و گفت: «اصلاً معلوم هست پیشه؟ من و رفقا... ما کاری نمی کردیم. فقط اون دور و بر می پلکیدیم.»

—فیال می کنه که نوپرش رو آورده. همش پز میده که کارمند دولته.

—آره.

— تو امسال تابستون پیکار می کنی؟ مثل من ول می گردی؟

« تقریباً. تاک. دنی نتوانست توپ را بگیرد و میبور شد تاگاراژ دنبالش برود.

وقتی به جای اولش برگشت طوری به هنا فیره شد که انگار اولین بار است او را می بیند. هنا یکمرتبه دستپاچه شد. یادش افتاد که شلوارش پنر که ژله انگور دارد و شلوار آبی رنگش هم فیلی کونه و رنگ و رو رفته است.

دنی گفت: «اون دوتا پسر. آلن و فرد... من بیشتر با اونا می گردم. هم مدرسه ای هستیم.»

تاک. هنا با تعجب فکر کرد چطور ممکن است دنی هنوز نیامده دوست مدرسه پیدا کرده باشد؟

فودش را از سر راه دنی که عقب عقب می آمد تا توپ را بگیرد کنا کشید و پرسید: «مدرسه ات کجاست؟»

—مدرسه ی راهنمایی می پل.

تاک.

هنا با فوشالی گفت: «ا منم همونیا میرم!»

و از خودش پرسید: «چطور من تابه حال او را در مدرسه ندیده‌ام؟»

و دنی به طرف او برگشت و پرسید: «تو آلن میلر رو میشناسی؟»

هنا سرش را تکان داد و گفت: «نه»

-فرد در یک رو پی؟

-نه شماها کلاس چندمید؟

دنی رویش را به دیوار کرد و گفت: «امسال میرم کلاس هشتم.»

-عین من! تو بینی پسر رو میشناسی؟

-نه.

-باش گودمن رو پی؟ میشناسی؟

دنی سرش را تکان داد و گفت: «نه نمیشناسم.»

هنا فکرش را با صدای بلند به زبان آورد: «عجیبه!»

دنی این بار توپ تنیس رو محکم تر پرتاب کرد. توپ روی سقف شیب دار فرود آمد. قل فرود و افتاد داخل ناودان. دنی آهی کشید و با عصبانیت شکلکی در آورد.

هنا پرسید: «چطور ممکنه من و تو هم کلاس باشیم ولی بچه هایی رو که من میشناسم تو نشناسی؟»

دنی به طرف او برگشت. موهای قرمزش را فارانند و گفت: «نمی‌دونم.»

هنا دوباره گفت: «فیلی عجیبه!»

سافتمان سایه آبی پر رنگی روی زمین انداخته بود؛ وقتی دنی در سایه‌ی سافتمان ایستاد هنا با دقت نگاهش کرد و یک لحظه به نظرش آمد دنی در آن سایه‌ی مستطیل بزرگ ناپدید شده.

نه ممکن نیست! من هتما توی مدرسه می‌دیدمش. اگر ما هم‌کلاسی بودیم مهال بود من ندیده باشمش. یعنی دروغ می‌گوید؟ همه‌ی اینها را از خودش در می‌آورد؟

دنی کاملاً در سایه محو شده بود.

هنا به چشم هایش فشار آورد و منتظر شد چشمش به تاریکی آن سایه عادت کند.

پس کجا رخت؟ مدرسه غیبش می‌زند. عین روح.

روح. این کلمه بی مقدمه به ذهنش وارد و از آن قارچ شده بود. کمی بعد دنی دوباره ظاهر شد و دید که از کنار دیوار به طرف او می آید و یک نردبان آلومینیومی را دنبال خودش می کشد.

«هنّا پرسید: من می خوام پیکار کنی؟»

«تویم را بیارم.» دنی این را گفت و شروع کرد به بالا رفتن از نردبان.

«هنّا یکمرتبه احساس سرما کرد؛ پلوتر رفت و گفت: «نرو اون بالا.»

دنی از بالا صدا زد: «چی؟» هنوز هیچ نشده نصف پله ها را بالا رفته بود و تقریباً به ناودان رسیده بود.

موی از ترس به جان هنّا افتاد و دلش قالی شد.

دنی در حالی که خودش را بالا می کشید گفت: «من تو بالا رفتن استادم. تقریباً از همه چیز بالا می روم. مادرم میگه تو باید بری تو سیرک.»

قبل از آنکه فرصت حرف زدن داشته باشد. دنی از نردبان جدا شده و با دستها و پاهای باز روی سقف شیب دار ایستاده بود. «می بینی؟»

هنّا نمی توانست فکر افتادن او را از ذهن خودش دور کند.

-دنی... فواشش می کنم!

دنی به فریادهای او ممل نگذاشت و فهم شد که توپ را از ناودان بیرون بیاورد.

هنّا نفسش را در سینه حبس کرد. ناگهان دنی تعادلش را از دست داد و پشیم هایش از ترس گشاد شد.

کفش هایش روی بامپوش ها لیز خورد. دستهایش مثل اینکه بفواهد به چیزی پنگ بزنند در هوا پرتاب شدند. هنّا با بیچارگی فریاد کشید و به صحنه ی سقوط دنی که با سر به سمت زمین می آمد خیره شد.

# 6

هنا بیغ زد و پشم هایش را بست.

فکر کرد: باید بروم دنبال کمک.

آن وقت پشم هایش را به زور باز کرد و روی زمین به دنبال دنی گشت. باورش نمیشد؛ اما دنی روبرویش ایستاده بود و به او لبفند موزیانه ای میزد.

-هان؟ تو... تو سالمی؟

دنی لبفند به لب سرش را تکان داد.

هنا با دقت به او نگاه کرد و با خودش فکر کرد: صدای افتادنش نیامد... بی صدای آمد پایین.

آن وقت شانه ی دنی را گرفت و گفت: «راست راستی سالمی؟»

دنی با فونسردی گفت: «آره فوبم.» و با بی خیالی توپشرا از این دست به آن دست انداخت و گفت: «من یک اسم دوم هم دارم؛ درویل (شیطان ترس)؛ دنی درویل اندرسن. مادرم همیشه مرا به این اسم صدا می زند. هتا که کم کم ترسش به ششم تبدیل شده بود داد زد: «تو که منو از ترس کشتی! چرا اینطوری کردی؟» دنی فندید.

-ممکن بود بمیری!

دنی با لهن آرامی جواب داد: «ترس من نمی میرم.»

هتا نگاه تند و سرزنش بارش را به پشم های قهوه ای او دوفت و گفت: «یعنی این کار همیشگی توست که فودت را از پشت بوم بیندازی و مردم را بترسونی؟»

نیشفند دنی باز تر شد ولی حرفی نزد. رویش را برگرداند و دوباره توپ را به دیوار فانه کوبید. تاک.

هتا پرسید: «تو که با سر اختاری چی شد که با پا آمدی زمین؟»

دنی فندید و با شیطنت گفت: «با سمر و چادوا»

-ولی...ولی...

«هتا! هتا! هتا برگشت؛ مادرش جلوی در پشته ایستاده بود.

با صدای بلند گفت: «چیه مادر؟»

تاک.

\_من باید یک ساعت بروم بیرون. می توانی مواظب بیل و هرب باشی؟

\_هتا رو به دنی کرد و گفت: «من باید برم. بعرا می بینمت.»

دنی با همان پوزفند گفت: «تا بعرا.»

تاک.

هتا به طرف فانه دوید. هنوز هم صدای برفورد توپ را به دیوار چوبی فانه می شنید. یک بار دیگر منظره ی اختادن دنی از پشت بام جلو نظرش آمد.

چطوری این کار را کرد؟ چطور آنقدر بی صدا با زمین آمد زمین؟

مادرش که دنبال کلید ماشین در کیفش می گشت گفت: «من فقط یک ساعت کار دارم. بیرون هوا پطوره؟ مثل این که قراره هوا ابری بشه و بارون بیاد.»

هنا پشم هایش را پپ کرد و فکر کرد، باز هم گزارش وضع هوا!

فانم فرپایلد کلیدش را پیدا کرد. در کیفش را بست و گفت: «نگزار همدیگر رو بکشند. البته آگه از پشون بر اومدی.»

—اون پسر دنی بود. همون که تازه همسایه ماشره. دیدیش؟

فانم فرپایلد گفت: «آ.آ. تویه نکرده.م.» و با عجله به طرف در رفت.

هنا پشت سرش صدا زد: «ندیدیش؟»

در توری مگم بسته شد.

بیل و هربت سر رسیدند و هنا را به اتاقشان کشانند. بیل گفت: «مارپله!»

هرب هم حرف او را تاکید کرد: «آره، مارپله بازی کنیم!»

هنا پشم هایش را پرقتاند. از آن بازی لوس متنفر بود. آهی کشید و گفت: «خیلی فوب.»

بیل ذوق زده بیغ کشید: «هورا! پس بازی می کنی؟» و صفحه ی مقوایی بازی مارپله اش را باز کرد.

هنا با دلفوری گفت: «آره بازی میکنم.»

بیل پرسید: «می تونیم تقلب کنیم؟»

هرب نیشش را باز کرد: «اره تقلب کنیم!»

بعد از شام دوقلوها در طبقه بالا سر اینکه کرامشان آفر همام کنند با پدر مادرشان بیرو بحث می کردند. هر دو از آنها از همام کردن متنفر بودند و همیشه سر اینکه کی نفر آفر باشد جنگ و دعوا داشتند.

هنا میز شام را جمع کرد و به اتاقش رفت. غرق در فکر دنی به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. پیشانی اش را به در پسباند و فانه ی دنی را تماشا کرد. فورشید از پشت درفت ها پایین رفته و فانه ی دنی کاملاً تاریک بود. پنجره ها را با نورگیر و پرده پوشانده بودند. هنا متویه شد تا به حال کسی را داخل آن فانه ندیده. تا به حال ندیده دنی وارد فانه یا از آن خارج شود. تا به حال ندیده بود کسی از آن فانه خارج شود. غرق در فکر از پنجره دور شد. یاد آن روز صبح افتاد که برای اولین بار دنی را بعد از تصادف با دوپرفه اش دیده بود. آن روز او مشغول حرف زدن با دنی بود... و او یکمرتبه غیب شده بود.

دور شده و به هوا رفته بود.

به ناپدید شدن دنی در سایه فکر کرد و اینکه مجبور شده به پیشم هایش فشار بیاورد تا بتواند او را ببیند. به این فکر کرد که دنی مثل این که در هوا شناور باشد بی صدا از پشت بام به زمین آمده بود.

بی صدا مثل روح.

فودش را سرزنش کرد: «چه فکر هایی می کنی هنا»

یعنی باز هم دارم یک قصه ی ارواح دیگر از فودم در می آورم؟

یکمتر تبه سوال های زیادی به مغزش هجوم آورد؛ خانواده ی دنی بطور اسباب کشی کرده اند که او نفهمیده؟ بطور ممکن است دنی در مدرسه و در کلاس او باشد ولی او هرگز این پسر را ندیده باشد؟ چرا او دوست های دنی را نمی شناسد و او دوست های هنا را؟

فکر کرد که همه ی اینها زیادی عجیب و مرموز اند.

این ها تفیل نیست. من اینها را از فودم در نمی آورم. اگر دنی واقعا یک روح باشد چه؟

با فودش فکر کرد که ای کاش کسی را داشت تا با او حرف بزند. یک نفر که در مورد دنی با او بحث کند. اما همه ی دوستانش از او دور بودند. پدر و مادرش هم هتما حاضر نبودند به حرف های احمقانه های او گوش بدهند.

به این نتیجه رسید که باید فودش این موضوع را ثابت کند؛ روی این پسر مطالعه می کنم. مثل دانشمندا با دقت زیر نظر می گیرمش. جاسوسی اش را می کنم.

بله. جاسوسی میکنم.

می روم و از پنجره ی آشپزخانه شان نگاه می کنم.

از در پشتی بیرون رفت و در توری را پشت سرش بست. شب گرم و ساکتی بود. ماه نقره ای رنگ پریده ای آسمان آبی مایل به ارغوانی را روشن می کرد.

وقتی با قدم های بلند و سریع از حیاط می گذشت پیربیرک ها آواز بلندی سر دادند. خانه ی یک طبقه ی دنی روبه رویش سبز شد.

نردبان هنوز هم کنار دیوار بود.

هنا عرض راه ورودی را که فاصله میان خانه آن ها و دنی بود طی کرد. بی صدا روی چمن ها به راه افتاد و از پله های سیمانی سکوی جلوی آشپزخانه بالا رفت. در آشپزخانه بسته بود.

جلو در ایستاد. صورتش را به شیشه پساند. با دقت داخل آشپزخانه را دید زد.... و فریاد بی صدایی از گلویش خارج شد.

# 7

نفسش بند آمد؛ دنی از آن طرف پنجره به او زل زده بود. هنا بی اختیار داد زد: «وای!» چیزی نمانده بود از پشت سکوی باریک پایین بیفتد.

آن طرف پنجره چشم های دنی از تعجب گشاد شده بود. پشت سر او میز شامی با بشقاب های زرد براق چیده شده بود. زن لاغر قبربلندی که احتمالا مادر دنی بود چیزی را از روی ماکروویو بیرون می آورد و روی پیشخوان می گذاشت.

یکمتر تبه در باز شد، دنی سرش را بیرون آورد و با تعجب گفت: «سلام چی شده؟»

هنا با لکنت گفت: «هیپی. من... اووووم... هیپی...» داغ شدن صورتش را حس می کرد و می دانست رنگش سرخ شده.

چشم های دنی به او خیره شد. دهانش با حالت پوزخند بالا رخت و گفت: «خب. می فوای بیای تو یا.. پی؟ مادرم داره شام رو میکشه. ولی...»

« نه ! صدای هنا بیش از حد بلند بود» نمی فوام... منظورم اینه که.. یعنی...»

به خودش گفت: آه کند زدی! این دیگه آفر فنگ بازی بود!

آب دهانش را به زحمت قحورت داد و به صورت دنی و نیشش که تا بناگوش باز بود زل زد.

داره به من می فنده!



« بعدا می بینمت! » هنا این را گفت و با دست و پا چلفتی گری از سکو پایین پرید؛ پیزی نمانده بود با سر زمین بفرود. بی آنکه پشتش را نگاه کند مثل بار به طرف خانه دوید.

با بیپارگی فکر کرد؛ در تمام عمرم اینقدر فیط و فعالیت زده نشده بودم.

هیچ وقت!

عصر روز بعد هنا دنی را موقع بیرون آمدن از خانه اش دید و پشت گاراژ مفی شد. دنی دسته های دوپرفه اش را به دست گرفت و در ورودی اختصاصی خانه شان به راه افتاد. هنا که از مفیگاهش او را تماشا می کرد احساس کرد صورتش سرخ شده، و باز هم احساس شرمندگی کرد.

به خودش گفت: اگر قرار باشه جاسوس بشم باید فیلی فونسر تر باشم. دیشب فراب کردم. هول شدم. دفعه آخر بود؛ دیگر تکرار نمی شه.

دنی روی زمین نشست و به طرف فیابان حرکت کرد. هنا که خودش را به دیوار گاراژ پسانده بود منتظر بود ببیند که دنی به کدام سمت می پیچد. آن وقت با عجله به گاراژ رفت که دوپرفه اش را بردارد.

به طرف شهر می رود. لابد سراغ آن پسرها. صبر می کنم یک کمی جلو برود. بعد دنبالش می روم.

در انتهای راه ورودی منتظر شد. دنی را با نگاه تعقیب کرد تا به چهار راهی رسید و از نظر دور شد.

نور فورشید از لابه لای درخت هایی که شاخ و برگشان روی فیابان پتر زده بود به زمین می تابید. هنا شروع کرد به رکاب زدن. و با سرعت کم و ثابتی دنی را دنبال کرد. فانم کیلتی طبق معمول مشغول و مین کردن باغچه اش بود اما ایندفعه هنا زهمت سلام کردن را به خودش نداد.

به زمین بازی مدرسه نزدیک شد. چند تا بچه در گوشه ای توپ بازی میکردند. هنا چشم انداخت که دنی را ببیند ولی او آنجا نبود.

راهش را به طرف شهر ادامه داد. یکم تبه به فکر مینی افتاد و به خودش گفت: شاید امروز نامه داشته باشم.

آرزو کرد کاش مینی آنجا بود و کمکش می کرد دنی را زیر نظر بگیرد. می دانست او و مینی تیم جاسوسی فوبی را تشکیل خواهند داد. فکر کرد اگر مینی آنجا بود دیشب آنطور فراگیری نمی کرد.

میدان شهر از دور پیدا شد. نسیم گرمی می وزید و پریم پستانه ی سفید و کوچک را تکان می داد. چند تا ماشین جلوی فواربار فروشی پارک شده بودند. دو فانم که از فواربار فروشی فرید کرده بودند کیسه بردست کنار پیاده رو با هم حرف می زدند.

هنا ترمز کرد و پایش را روی زمین گذاشت. بایک دستش جلو نور فورشید را گرفت و با نگاه دنبال دنی گشت.

کجایی دنی؟ پیش دوستات؟ کجا رفتی؟

دوباره راه افتاد و به طرف پستفانه رفت. پرخ دو پرفه اش مکلم به جدول پیاده رو کوید؛ راهش را ادامه داد و دور پستفانه پرفید و رفت سمت کوپه.

کوپه ساکت و قالی بود.

آهسته و با حالت آواز گفت «دنی تو کجایی؟ تو کجایی؟»

سروش را فاراند و با فودش فکر کرد؛ دنی فقط یک چهار را از من جلوتر بود. دوباره دور شد و رفت هوا؟

برگشت و به میدان و دافل بستنی فروشی و رستوران نگاه کرد. اثری از دنی نبود.

به فودش فندید. «هنا فانهم. واقعا که تو جاسوس معرکه ای هستی!»

شکست را قبول کرد. آهی کشید و رو به فانه به راه افتاد. تقریبا به فانه رسیده بود که آن سایه ی متحرک را دید.

دوباره آمد!

دنده دو پرفه را عوض کرد و تند تر رکاب زد.

دوباره برگشته. پس من خیالاتی نشده بودم.

واقعا یک پیزی هست.

ولی پی؟

از روی زمین بلند شد و ایستاره رکاب زد. تندتر و تند تر. اما شبح به موازات او در هوا می اغزید. در هوا شناور بود و بی آنکه به فودش زهمتی برهد سرعتش را زیاد می کرد. برگشت و دید شبح دست هایش را به طرف او دراز کرده.

نفسش بند آمد.

ناگهان حس کرد پاهایش یک تن وزن دارند.

نمی توانم... نمی توانم حرکت کنم!

بازو هایی به نازکی تر که از آن شبح آدم نما چرا شد و به طرف او دراز شد.

صورتش... چرا نمی توانم صورتش رو ببینم؟

شبح جلو نور فورشید را گرفت. همه ی دنیا داشت زیر آن سایه ی سیاه تاریک می شد.

باید پا بزنم.. باید ببینم..

شیخ سیاه همپنان با بازوهای کشیده در کنارش شناور بود. هنا چشم های قرمز بر آتش را دید که مثل دغال روشن وسط سیاهی می درخشید. دهانش از وحشت باز ماند.

شیخ نپوا کرد: «هنا...هنا...»

هنا تقلا کرد که همپنان رکاب بزند اما پاهایش یاری نمی کردند.

\_\_هنا..هنا..

آن نجوی بی روح ماصره اش کرده و او را غرق در وحشت کرد بود.

\_\_هنا..هنا...

احساس کرد پیزی نمانده از دوپرفه بیفتد. فریاد زد: «نه!»

\_\_هنا...هنا...

دست و پا زد که تعادلش را حفظ کند.

ولی دید شده بود. در حال سقوط بود، نمی توانست جلو افتادن خودش را ببرد.

\_\_هنا...هنا...

دستش را دراز کرد که ضرب زمین خوردن را کمتر کند.

\_\_اووف ا

از پهلو روی زمین افتاد و از درد فریاد زد. دوپرفه رویش افتاد. شیخ سیاه با چشم های قرمز درفشان به طرف او حرکت کرد. که او را بگیرد.

\_\_هنا!هنا!

## 8

\_\_هنا! هنا!

نپوا به فریاد تبدیل شد.

\_\_هنا!

پهلویش زق زق می کرد و نفس نفس می زد.

بالافره توانست بگوید: «از چون من پی می خوای؟ دست از سرم بردار! خواهش می کنم!»

\_\_هنا منم!

سرش را بلند کرد و دنی را دید که دوپرفه بدست با قیافه ای نگران بالا سرش ایستاده: «هنا... حالت فوبه؟»

هنا گیج و منگ فریاد زد: «اون سایه...»

دنی دوپرفه اش را روی چمن گذاشت و جلو دوید و دوپرفه ی هنا را از رویش بلند کرد و کنار دوپرفه ی خودش گذاشت. بعد دستش را دراز کرد که هنا را از زمین بلند کند: «پیزیت نشده؟ می تونی بلند شی؟ من زمین فور دنت رو دیدم. پی شد؟ دوپرفت به سنگی پیزی خورد؟»

هنا سر تکان داد و گفت: «نه اون سایه.. می خواست منو بگیره و...»

قیافه ی دنی هاج و واج شد. نگاهی به دور و برش کرد و دوباره رو به هنا کرد و گفت: «هان؟ گفتی می خواست تو رو بگیره؟»

هنا بریده بریده گفت: «منو می شناخت. پشت سر هم صدآم می کرد. دنبالم می آمد.»

دنی صورتش را در هم کشید و با دقت به او فیره شد: «هنا سرت به جایی خورده؟ احساس گیجی و منگی می کنی؟ شاید بهتر باشه برم دنبال کمک.»

هنا گفت: «نه... من... ا... تو نریدیش؟ لباس سیاه تنش بود. پشم های سیاهش برق می زد.»

دنی سرش را تکان داد؛ هنوز هم او را با دقت برانداز می کرد: «من فقط تو را دیدم. فیلی تند می رفتی. افتادنت هم دیدم.»

\_\_یک آدم سیاه پوش نریدی؟ یک مرد که دنبال من میگرد؟

دنی باز هم سرش را تکان داد و گفت: «هنا. غیر از من هیچکس تو فیابون نبود.»

هنا دستش را بالا آورد و روی موهای کوتاهش گذاشت. گفت: «شاید راست راستی سرم به جایی فرود.» دنی دستش را دراز کرد و پرسید: «می تونی روی پاهات بلند بشی؟»

«آره گمانم.» هنا این را گفت و دستش را به او داد.

ضربان قلبش هنوز هم عادی نشده بود و احساس می کرد تمام بدنش می لرزد. پشم هایش را روی میاط قانه های اطراف گرداند و زیر سایه ی درخت های دور و برش را با دقت دید زد. کسی را ندید.

با صدای ضعیفی پرسید: «واقعا کسی رو ندیدی؟»

«فقط تو را دیدم.» دنی این را گفت. جدول پیاده رو را نشان داد و ادامه داد: «از اونجا تماشات می کردم.»

«ولی من فکر می کردم...» صدای هنا بند آمد. احساس کرد صورتش سرخ شده. با خودش فکر کرد، فیلی فعالیت آور است. حالا فیال می کند من از مخ پاک راحتم.

شاید هم هستم.

دنی دوپرفه ی هنا را بلند کرد و گفت: «فیلی تند می رفتی. این درخت ها فیلی سایه می اندازند؛ تو هم ترسیده بودی. برای همین تو فعالیت یک آدم سیاه پوش را دیدی.»

«شاید.»

هنا این را گفت ولی واقعا این حرف را قبول نداشت.

بعد از ظهر روز بعد بود. ابرهای سفید پلو نور فورشید را گرفته بودند و هنا دوان دوان به سراغ صندوق نامه هایشان می رفت. در صندوق را باز کرد و دستش را داخل صندوق برد.

نامه ای نبود. هیچ چیز در صندوق نبود.

تا امید و سرفورده آهی کشید و در صندوق را مکم بست. مینی قول داده بود هر روز نامه بنویسد. چند هفته از رفتنش می گذشت و هنوز حتی یک کارت پستال هم برایش نفرستاده بود.

هیچ کرا ۴ از دوستانش برایش نامه نفرستاده بودند.

وقتی به طرف قانه بر می گشت نگاهی به قانه ی دنی انداخت. عکس ابرهای سفید روی شیشه ی پنجره ی اتاق نشیمنشان اختاره بود.

دلش می فواست براند دنی فانه اس یا نه. از دیروز بعد از ظهر که زمین فورده بود دنی را ندیده بود.

به فودش گفت: جاسوس من زیاد فوب نمی ره. یک نگاه دیگر به فانه ی دنی اندافت و راهش را ادامه داد. تصمیم گرفت برای بیینی نامه بنویسد و به فودش گفت: رایع به دنی و اون سایه ی ترسناک و بقیه ی چیزهای عجیب و غریبی که اتفاق افتاده برایش می نویسم.

از اتاق نشیمن صدای دوقلو ها را شنید که سر انتقاب کارتون دعوا می کردند. صدای مادرش هم می آمد که به آنها می گفت به جای تماشای کارتون بروند بیرون بازی کنند.

هنأ با عجله به اتاقش رفت که قلم کاغذ بردارد. هوای اتاق سنگین بود و روی میز تمریرش هم یک دسته لباس کثیف ریفته بود. تصمیم گرفت نامه اش را بیرون از فانه بنویسد. کمی بعد زیر درفت افرای وسط حیاط نشست. یک توده ی بزرگ ابر سفید بالای سرش در حرکت بود و فورشید از پشت ابرها سرک می کشید. درفت پیر و پر شاخ و برگ. سایه ی فویی روی سرش اندافته بود.

فمیازه ی بلندی کشید. شب قبل فوب نفوآیده بود به فودش گفت: شاید بعدا یک پرتی بززم. ولی اول باید این نامه رو بنویسم. به درفت تکیه داد و شروع کرد:

### جینی عزیزم

چطوری؟ بدون شوخی امیدوارم افتاده باش تو دریاچه و غرق شده باشی چون تنها بهانه ی خوبی که می توانی برای نامه ننوشتن در این مدت داشته باشی همینه!

چطور دلت میاد منو اینجوری اینجا ول کنی؟ تابستون آینده هرچور شده باهات میام اردو.

اینجا همه چیز عجیب و غریب شده. اون پسری که گفتم همسایه ما شده یادته؟ دنی اندرسن؟ موهاش قرمزه و صورتش کک مکیه و چشم های قهوه ای جدی داره.

بهم نخند جینی... ولی من فکر می کنم دنی روحه!

از همین جا صدای خندت رو میشنوم. ولی بیخیال؛ وقتی برگردی گرین وود مدرک دارم تا بهت ثابت کنم. لطفا تا این نامه رو تا آخر نخوندی به بقیه ی دخترا نگو که بهترین دوستت از ترس قاطی کرده. تا اینجای کار، مدارک من اینها هستند:

۱. دنی و خانواده اش یکمرتبه تو خونه بغلی ما ظاهر شدند. من با اینکه هرروز خونه بودم، اسباب کشی شون رو ندیدم. پدر و مادرم هم ندیدند.

۲. دنی می گه تو مدرسه ی می پل در می خونه و مثل ما می ره کلاس هشتم. ولی چطوره که ما تا به حال ندیدیمش؟ تازه با دوتا پسر می کرده که من در عمرم ندیدمشون... و او هم هیچکدوم از دوستای منو نمیشناسه.

۳. بعضی وقتا غیب می شه\_ فوت\_ به همین راحتی. نخند! یک دفعه هم از پشت بوم افتاد و روی پاهاش زمین اومد. البته بی صدا! شوخی نمی کنم جینی.

۴. دیروز یک شیخ ترسناک دنبالم کرد و از دوچرخه افتادم زمین. وقتی سرم را بالا کردم شبخ رفته بود، به جاش دنی وایساده بود..

او. نه. این چیزا تو نامه به نظر خیلی احمقانه و پرت و پلا می آد و لابد پیش خودت فکر می کنی که من مخم هینگ کرده. کاش اینجا بودی تا می تونستم بهتر برات توضیح بدم. می دونم که بهم می خندی. باشه. بخند.

شاید این نامه رو پست نکنم. آخه دوست ندارم منو دست بندازی یا اینکه تا آخر عمرم این نامه رو تو سرم بزنی.

خوب دیگه حرف زدن راجع به من کافیه.

تو جنگل بهت خوش می گذره؟ امیدوارم مار نیشت زده باشه و همه جای تت باد کرده باشه و برای همین نامه ننوشته باشی.

در غیر این صورت وقتی برگردی با دست های خودم می کشمت! شوخی نمی کنم! نامه بده!  
قربانت. هنا.

فمیازه ی صدای کشید و قلمش را زمین انداخت. دوباره به درخت تکیه داد و نامه را خواند.

نمی دانم.. زیادی فل و ملنگ شده؟ نفرستمش؟

نه. باید نفرستمش. باید به یک نفر بگویم اینجا چه فیه. این اتفاقات خیلی عجیبه. نمی تونم در دلم نگه دارم و به کسی نگویم.

فورشید از لای ابرها بیرون زده بود و برگ های درخت سایه های متحرکی روی نامه او می انداختند. سرش را بالا کرد... و با دیدن صورتی که به او فیه شده بود از جا پرید.

«دنی...!»

دنی آهسته گفت: «سلام هنا.»

هنا چشم هایش را تنگ کرد و به او زل زد؛ نور فورشید مثل ملقه دور او را گرفته بود. مثل این بود که در نور فورشید برق می زند.

هنا با لکنت گفت: «من.. ندیدم.. ندیدمت. نمی دونستم تو اینجایی. من...»

دنی با صدای ملایم اما پری گفت: «هنا. اون نامه رو بره به من.» و دستش را دراز کرد که نامه را بگیرد.

«هان؟ پی گفتی؟»

دنی با لحن مملک تری گفت: «نامه رو بره به من. هنا. همین حالا.»

هنا نامه را مکلم نگه داشت و به او فیره شد. مپبور بود دستش را جلوی نور فورشید بگیرد. انگار نور شید فورشید از بدن دنی رد می شد و به چشم های او می خورد.

دنی که دستش همچنان به طرف او دراز بود بالای سرش ایستاد و با اصرار گفت: «هنا، بردش به من.»

هنا با صدای لرزانی پرسید: «ولی.. برای چی؟»

«چون نمی توئم اجازه برم پستش کنی.»

«چرا؟ نامه مال منه. چرا نباید برای دوستم بفرستم؟»

«چون تو واقعیت رو درباره ی من فهمیدی و مهاله بزارم به کس دیگه ای فیر بدی.»



هنا آهسته گفت: «پس حق با منه، تو روحی.» و پشتش لرزید. موی از ترس و هیودش را گرفت.

تو کی مردی دنی؟ برای چه آمدی اینجا؟ که به چون من بیفتی؟ فیال داری با من چه کار کنی؟ این سوال های وهشتناک به سرعت در ذهنش شکل گرفت.

دنی با سماجت گفت: «هنا، نامه رو بره به من. نباید کسی این نامه رو بفونه. هیچکس حق نداره چیزی رایج به من برونه.»  
«ولی دنی...» هنا به او زل زد. به یک روح.

نور طلایی فورشید در هیود دنی ریفت و او پند بار سوسو زد و ممو شد و دوباره پیدا شد.

هنا دستش را جلو چشمش گرفت. دنی اونقدر نورانی شده بود که نمی شد به او نگاه کرد.

هنا چشم هایش را کاملا بست و پرسید: «دنی فیال داری با من چه کار کنی؟»

دنی جوابی نداد.

وقتی هنا چشم هایش را باز کرد به جای یک صورت، چشمش به دو صورت افتاد.

دو صورت که نیششان تا بناگوش باز بود. برادر های دوقلویش او را نشان می دادند و می فندیرند.

بیل گفت: «هه! فوایت برده بود.»

هرب گفت: «فرفر هم می کردی.»

«هان؟» هنا پند بار پلک هایش را بوم زد که هواسش سر جایش بیاید. گردنش ششک شده بود و پشتش درد می کرد.

هرب گفت: «اینهوری فرفر می کردی.» و با صدای ترسناکی ادای او را در آورد.

پسر ها خودشان را روی چمن ها انداختند و ریسه رفتند. بعد هم روی هم افتادند و شروع کردند به کشتی گرفتن.

«فواب بری دیدم.» ظاهرا خودش تنها شونده ی این جمله بود؛ پسر ها گوششان به او نبود. از جا بلند شد و کمی کش و قوس

آمد که فستگی گردنش را در کند. «آخ آخ.» تکیه دادن به درفت و فوایدن تو حالت نشسته اصلا کار درستی نبود.

به فانه ی دنی نگاه کرد. آن فواب فیلی واقعی به نظر می آمد و فیلی ترسناک.

به دوقلوها گفت: «ممنون که بیدارم کردید.» ولی بچه ها داشتند به سمت حیاط پشتی می دویدند و صدایش را نشنیدند.

هنا فع شد و نامه اش را برداشت؛ آن را تا کرد و به طرف سافتمان به راه افتاد.

با خودش فکر کرد: بعضی وقت ها فواب واقعیت را می گوید. بعضی وقتا فواب از یک چیزی خبر می دهد که آدم نمی تونه از راه های دیگر بفهمد.

همانجا با خودش عهد کرد که سر از کار دنی در بیاورد.

واقعیت را کشف می کنم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

شب بعد هتا تصمیم گرفت که ببیند دنی خانه است یا نه. به خودش گفت: شاید بردش نیاید با هم پیاده تا بستنی فروشی هاردر برویم و یک بستنی قیفی بخریم.

به مادرش خبر داد که کجا می رود و از حیاط پشتی به طرف خانه ی دنی رفت. تمام آن روز باران باریده بود و چمن فیس برق می زد و زمین زیر پایش گلی بود. هلال کمرنگ ماه از بالای تکه های ابر سیاه بیرون آمد. هوا دم کرده و مرطوب بود. چند متر مانده به در پشتی خانه ی دنی مکث کرد. نور زرد کم رنگی از شیشه ی در به بیرون می تابید. به یار چند شب پیش افتاد که دنی پشت این در غافلگیرش کرده و او دستپاچه شده و نمی دانست چه بگوید.

با خودش فکر کرد. حداقل ایندفعه اگر لازم بشود می دانم چه بگویم. نفس عمیقی کشید و روی سکوی جلوی آشنزخانه ایستاد و با انگشت به شیشه زد. گوش داد.

خانه ساکت بود.

دوباره در زد.

سکوت. صدای پای کسی که برای باز کردن در بیاید به گوشش نرسید.

فم شد و از شیشه داخل آشنزخانه را نگاه کرد. و با تعجب گفت: «آوووا»

مادر دنی سر میز زرد رنگ آشنزخانه پشت به هتا نشسته بود، موهایش زیر نور چراغ سقفی برق می زد. هردو دستش را دور فنجان سفیدی که بقار از آن بلند می شد حلقه کرده بود. هتا از خودش پرسید: پس چرا در را باز نمی کنه؟

کمی مکث کرد و بعد با صدای بلند به در مشت کوبید؛ نه یکبار. چندبار.

از پشت شیشه دید که مادر دنی هیچ عکس العملی به در زدن های او نشان نمی دهد. زن فنجان قهوه را بالا آورد و یک جرعه ی طولانی از آن نوشید.

هتا داد زد: «باز کنی!»

دوباره به در کوبید و صدای ز: «خانم اندرسن! خانم اندرسن! منم.. هتا! همسایتون!»

مادر دنی بی آنکه رویش را برگرداند فنجان قهوه را روی میز گذاشت اما از پایش تکان نفورده.

« خانم اندرسن! »

هنا دستش را بالا برد تا دوباره در بزند اما با ناامیدی دستش را پایین آورد. به شانه های باریک زن، و به موهای براقش که تاگردنش می رسید خیره شد و از خودش پرسید: چرا صدرا ۳ رو نمیشنوه؟ چرا نمی آد سراغ در؟

آن وقت به سوال های خودش جواب داد و پشتش لرزید.

فهمیدم چرا در و باز نمی کنه.

ناله ی وهشت زده ای از گلویش بیرون آمد و از روشنایی آشنیزفانه و از سکو فاصله گرفت و به تاریکی بیرون پناه برد.

سر تا پایش از ترس می لرزید؛ دستهایش را دور سینه اش حلقه کرده بود. انگار می خواست به این وسیله در برابر آن فکر های ترسناک از خودش محافظت کند.

فانم اندرسون صدایم رو نمیشنوه چون آدم واقعی نیست. واقعی نیست. روهه. مثل دنی. یک خانواده ی ارواح همسایه ی ماشرنر.

و حالا من اینجا تو این حیاط تاریک و ایسادم و باسوسی پسری رو می کنم که اصلا زنده نیست!

اینجا و ایسادم سر تا پام می لرزه که چی؟ که چیزی رو ثابت کنم که همین حالا هم درست بودنش معلومه. دنی روهه. مادرش هم روهه.

ومن...من...

پراغ آشنیزانه فاموش شد. حالا آن قسمت فانه ی دنی کاملا تاریک بود.

هلال رنگ پریده ی ماه روی چمن های فیس و براق می تابید. هنا ایستاد و به سکوت گوش داد. سعی می کرد افکار ترسناکی را که به ذهنش هجوم آورده بود از خودش دور کند، آنقدر به مغزش فشار آورد که احساس کرد چیزی نمانده سرش منفجر شود.

به طرف فانه برگشت. از اتاق نشیمن صدای حرف و موسیقی می آمد و از پنجره ی اتاق برادر های دوقلویش در طبقه ی بالا صدای غش غش فندره.

به پنجره های روشن فانه نگاه کرد که در تاریکی مثل چشم هایی نورانی به او فیره شده بودن. در ذهنش تکرار کرد: ارواح

نه! باور نمی کنم! روح وجود نداره!

با این فکر تا حدودی ترسش ریفت. گلویش خشک شده بود و هوای داغ بدنش را چسبناک کرده بود.

دوباره به یاد بستنی افتاد و فکر کرد بد نیست به بستنی فروشی هاردر برود و یک بستنی با طعم دلفوازش «ویفر و کرم شکلاتی» بفورد. این فکر آب دهانش را راه انداخت.

سریع به فانه برگشت که به پدر و مادرش بگوید خیال دارد پیاده به شهر برود. در آستانه ی اتاق نشیمن ایستاد. نور آبی صفحه ی تلویزیون روی صورت پدر و مادرش افتاده بود؛ هر دو به طرف او برگشتند.

«چی شده هنا؟»

یک وسوسه ی ناگهانی به او گفت که همه چیز را برایشان تعریف کند. و همین کار را هم کرد.

بی مقدمه گفت: «این همسایه ی پریر ما زنده نیستند. روهند. دنی رو میشناسید؟ همون پسری که همسن منه؟ من شک ندارم که روهه و مادرش هم...»

پدر با قوطی کوکاکولای رژیمی که در دستش بود به تلویزیون اشاره کرد و گفت: «هنا فواش می‌کنم... ما داریم این برنامه را تماشا می‌کنیم.»

به فودش گفت: مرفم را باور نمی‌کنند.

و فودش را سرزنش کرد. معلومه که باور نمی‌کنند. کی حاضره همپین داستان پرنری را باور کنه؟

به اتاقش رفت و یک اسکناس پنج دلاری از کیفش برداشت و در جیبش پیانند. موهایش را برس کشید و در آینه به صورتش نگاه کرد.

ظاهره که عیبی نداره؛ شباهتی به دیوونه‌ها نداره.

رطوبت هوا موهایش را نم دار کرده بود. به موهایش که با ضربیه ی برس فرم می‌گرفت نگاه کرد و فکر کرد: بر نیست موهایم را بلند کنم. اینجوری اقلا می‌توانم بگویم که در این تابستان یک کاری کرده‌ام!

وقتی به طرف در خانه می‌رفت از بالای سرش صدای گریپ گریپ و به هم خوردن پینزهایی را شنید. برادر هایش مشغول کشتی گرفتن بودند.

دوباره قدم به هوای گرم و مرطوب بیرون گذاشت؛ آهسته به طرف پیاده رو دوید و به طرف میدان کوچک شهر و بستنی فروشی هاردر راه افتاد.

تیرهای بلند چراغ با نور سفید مایل به آبی شان فیابان را روشن می‌کردند. درخت‌هایی که هنا از زیرشان می‌گذشت با نسیم شبانه تکان می‌خوردند و برگ‌هایشان فشن فشن صدا می‌داد.

به نظرش آمد درخت‌ها بازوهای پربرگشان را به طرف او دراز کرده‌اند. اینها ارواح پیاده رو هستند. پشتش لرزید.

نزدیک شهر که رسید احساس ترس عجیبی و خودش را پر کرد. موقع گذشتن از جلو پست خانه که پنجره هایش مثل آسمان بالای سرش سیاه بود، قدم هایش را تند کرد.

هیپکس در میدان شهر نبود. هنوز ساعت هشت هم نشده بود ولی حتی یک ماشین هم در فیابان رفت و آمد نمی‌کرد.

زیر لب گفت: «این شهر از دهات هم بدتره!»

پشت بانک به فیابان الم پیچید. بستنی فروشی هاردر نبش فیابان بعدی بود. چراغ نئون قرمزی که شکل یک بیتنی قیفی بزرگ بود پشت شیشه ی مغازه پشمک می‌زد و نور قرمزی رو پیاده رو می‌انداخت.

در دلش گفت: باز هم فوبه که هاردر بعد از تاریک شدن هوا بازه.

نزدیک مغازه که رسید یکمتر تبه در شیشه ای مغازه باز شد. درست مثل اینکه منتظر او بودند.

در چند قدمی مغازه ایستاد.

ناگهان احساس ترس قبلی اش بی اندازه شدید شد. با وجود گرمای هوا بدنش یخ زد و زانویش لرزید.

چی شده؟ چرا این حس عجیب به من دست داد؟

همانطور ایستاده بود و در نور قرمز بستنی قیفی نئون به آستانه ی در مغازه فیره شده بود. یک نفر با عجله از مغازه بیرون پرید. پشت سرش یک نفر دیگر و یکی دیگر.

هر سه با قیافه هایی که از وحشت کج و کوله شده بود پا به فرار گذاشتند.

هنا با تعجب دید که نفر اول دنی است و آن دوتای دیگر هم آلن و فرد هستند.

هرکدام از پسرها یک بستنی قیفی دستش بود. از داخل مغازه فریاد های عصبی و بلندی به گوش می خورد. هنا بی آنکه متوجه بشود به در مغازه نزدیک تر شده بود. هنوز صدای پای پسر ها را می شنید اما خودشان را در تاریکی نمی دید.

رویش را برگرداند... و احساس کرد چیزی مملک به پشتش خورد.

فریاد زد: «آخ!» و پرت شد روی آسفالت پیاده رو.

۹۹

با تمام وزنش روی آرنج ها و زانوهایش پایین آمد. نفسش بند آمد. درد شدیدی در بدنش پدید.

چی شده؟ چی به پشتم خورد؟

به بالا نگاه کرد که آقای هاردر را دید که مثل باد از جلو او رد می شد و از ته گلو سر پسرها عبره می کشید که برگردند. هنا آهسته روی پاهایش ایستاد. فکر کرد: واه واه! آقای هاردر بدبختی بوش آورده!

روی زانوهایش که از درد زق زق می کرد ایستاد و نگاه ببری به صاحب مغازه انداخت.

با او قات تلفی فکر کرد: منو پرت کرد زمین و یک معزرت فواهی فشک و قالی هم نکرده.

فم شد و در روشنایی مغازه زانوهایش را نگاه کرد. زخم و پارگی در کار نبود. فقط کمی فراس برداشته بودند.

گرد و خاک شلوارش را پاک کرد. وقتی سرش را بلند کرد آقای هاردر را دید که مشتش های گره کرده اش را کنار بدنش تاب می دهد و با عجله به مغازه برمی گردد. پیش بند سفید بلندش که موقع راه رفتن بال بال می زد، به همراه قدر کوتاه، هیکل پاق، موهای فر فری سفید و صورت گرد و پوست صورتی اش قیافه ی مسفره ای به او داده بود. هنا چستی زد و پشت تنه ی درخت منفی شد.

چند لفظه بعد صدای هاردر را از پشت پیشفوان مغازه اش شنید که بلند بلند به زنش شکایت می کرد.

« این بچه ها چه مرگشونه؟ بستنی را از آدم می گیرند و پول نداده می زنند به چاک؟ اینها پدر و مادر ندارند؟ کسی را ندارند که بوشان غلط و صمیح را یاد بده؟»

صدای قائم هاردر هم آمد که برای دلاری چیزهایی به شوهرش میگفت اما حرف هایش مفهوم نبود.

هنا بی صدا از پشت درخت بیرون آمد و با سرعت در همان جهتی که پسر ها رفته بودند حرکت کرد.

از خودش پرسید: چرا دنی و رفقاییش این شاهکار احمقانه را زدند؟ اگر گیر افتاده بودن چی می شد؟ یعنی به بستنی قیفی اینقدر ارزش داده که آدم به قاطرش دستگیر بشه و برایش پرونده درست بشه؟

تقریباً به چهار راه بعدی رسیده بود ولی هنوز صدای داد و فریاد های عصبانی آقای هاردر از مغازه اش شنیده می شد. هنا شروع کرد به دویدن که دیگر صدای گوشه اش او را نشنود. زانوهایش درد می کرد. یکم تبه ها داغ و مرطوب شد. چند تار مو به پیشانی عرق کرده اش چسبیده بود.

تصویر دنی را پیش چشمش مبهم کرد که بستنی به دست با قیافه ی وحشت زده از مغازه بیرون می دوید. در ذهنش آلتن و خرد را می دید که پشت سر او گرپ گرپ می دویدند.

و حالا خودش هم می دوید. برای چی؟ دقیقاً نمی دانست. زانوی پیش هنوز هم درد می کرد. حالا از میدان شهر خارج شده بود و از جلو خانه ها و چمن های تاریک می گذشت.

سر فیابانی رسید و پیچید. چراغ فیابان با نور سفیدش دور و بر او را روشن می کرد. چراغ ایوان بعضی خانه ها روشن بود ولی هیپکس در فیابان ها نبود. باز هم در دلش گفت: واقعاً که شوهر کوچک و بی رویی داریم.

وقتی چشمش به پسر ها افتاد یکم تبه ایستاد. پسر ها پشت یک ردیف شمشاد بلند چیده بودند.

هنا آهسته گفت: «هی بچه ها!»

با سرعت به طرف آها دوید. وقتی نزدیک تر شد صدای غش غش فندشان را شنید. پسرها با لذت بستنی می خوردند و می فندیدند.

پسرها او را ندیده بودند. هنا راهش را کج کرد و رفت آن طرف فیابان. در حالی که سعی می کرد در تاریکی حرکت کند به پسرها نزدیک تر شد تا به حیاطی رسید که آن طرف فیابان درست مقابل پسرها قرار داشت. پشت یک بوته ی پرشاخ و برگ مفی شد.

فرد و آلن به شوقی همدیگر را هل می دادند و از اینکه از دست صاحب مغازه فرار کرده بودند کیف می کردند. دنی پشت آن دو تا، تنهایی کنار شمشادری بلند ایستاده بود و بی صدا بستنی اش را می لیسید.

آلن با صدای بلند گفت: «هاردر امشب یک پذیرایی مخصوص داشت: بستنی قیفی مبانیا مگه نه بچه ها؟»

فرد هرهر فندید و به طرف دنی برگشت. نور چراغ فیابان صورتهايشان را سبز و رنگ پریده نشان می داد. آلن به دنی گفت: «تو بدوور ترسیده بودی؛ من گفتم الانه که دل و رودت و بالا بیاری.»

دنی گفت: «نه فیرا هیپیم اینطور نیست! فودت دیدی که من زود تر از شما آمدم بیرون. شما دو تا فیلی فس فس می کردید؛ اینقدر لغتش دادید که من فکر کردم مهورم برگردم نباتون برم.»

فرد به طعنه گفت: «آره چون فودت. هیپکس نه و تو!»

هنا در دلش گفت: دنی داره قلدر بازی درمیاره. می فواد از او ناکم نیاره.

دنی بقیه ی بستنی اش را وسط شمشادها پرت کرد و گفت: «فیلی حال داد. ولی گمانم باید یک کمی هوای فودمون رو داشته باشیم. تا چند وقت نباید اون دورو بر آشنا بشیم.»

آلن گفت: «بچه چون ما که بانگ نزدیم! فقط یک بستنی ناقابل زددیدیم.»

فرد چیزی به آلن گفت که هنا نشنید و بعد از آ «دوتایی توی سرو کله هم زدند و غش غش فندیدند.

دنی هشدار داد: «هی بچه ها. اینقدر بلند نفنندید. یعنی..»

آلن وسط حرف او پرید: «من می گم برگردیم مغازه ی هاردر. آفه من بستنی دوبل می فواستم!»

فرد باز هم ریسه رفت و به آلن پنجه زد. دنی هم با آن ها فندید ولی گفت: «بچه ها. من باید برم.»

قبل از اینکه رفقاییش فرصت جواب دادن پیدا کنند فیابان غرق نور شد.

هنا برگشت و دید دوپراغ سفید و پرنور به آنها نزدیک می شود.

با فودش فکر کرد؛ چراغ ماشین.



پلیس.

گیر افتادند. هر سه تاشان گیر افتادند.

۱۲

ماشنی ترمز کرد.

هنا ز پشت بوته ها سرک کشید.

راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و با صدای فشک و گرفته گفت: «آهای بچه ها...»

هنا نفس راحتی کشید. پلیس نبود. پسرها سر بایشان فشک شدند. هنا در نور ضعیف چراغ فیابان دید که راننده مرد مسن عینکی و موسفیدی است.

فرد گفت: «ما کار بدی نمی کنیم. داریم با هم ور می زنیم.»

مرد پرسید: «جاده ی ۱۱۲ از کدوم طرفه؟» و پراغ دافل ماشین را روشن کرد. پیشم هنا به نقشه ی جاده ها که در دست مرد بود افتاد.

فرد و آلن که خیالشان راحت شده بود زدند زیر خنده. اما دنی هنوز هم با قیافه ای وهشت زده به آن مرد نگاه می کرد.

مرد سوالش را تکرار کرد: «جاده ۱۱۲»

آلن با دست سر ماشین را نشان داد و گفت: «جاده ۱۱۲ آفر خیابون اصلیه. دوتا چهار راه جلوتر. بیچ دست راست.»

مرد پراغ دافل ماشین را خاموش کرد و از بچه ها تشکر کرد راه افتاد. پسرها صبر کردند تا ماشین از نظر دور شد. فرد و آلن پنجه زدند و فرد، آلن را هل داد روی شمشار ها و هر سه دیوانه وار خندیدند.

یکمرتبه آلن گفت: «به به آقایون! عجب جایی آمدیم!» پسرهابه طرف راه وردی کنار شمشار ها برگشتند. هنا هم از مفیگاهش در آن طرف خیابان، با پیشم مسیر آن ها را دنبال کرد.

در انتهای شمشار ها یک صندوق نامه ی پوپی و بلند روی پایه ای قرار داشت. یک قوی پوپی دست ساز و کنده کاری شده هم با دو بال زیبا و با شکوه بالای صندوق نصب شده بود.

آلن گفت: «این جاقانه ی پسنی ست.» و به طرف صندوق رفت. بال های قو را با هر دو دست گرفت و گفت: «این صندوق آفر سلیقه است!»

فرد با پوزخند گفت: «اون پسنی دست و پا پلفتی خودش این را ساخته.»

آلن به مسفره گفت: «فیلی هم بعش می تازه.» و در صندوق را باز کرد و به داخلش نگاه انداخت: «فایه.»

دنی که می فواست از رفقاییش عقب نماند و خودش را مثل آنها فشن نشان برهد گفت: «فب معلومه. کی به این تفه نامه می نویسه؟»

فرد گفت: «هی دنی من یک فکری کردم.» و رفت پشت دنی و او را هل داد طرف صندوق.

دنی اعتراض کرد: «چه فبرته؟» اما فرد ممل نگذاشت و باز هم او را هل داد و گفت: «می فوام بینم فقدر زور داری.»

دنی داد زد: «بی کن فرد.»

هنا تا کمر از پشت بوته به بیرون فم شد و زیر لب به خودش گفت: باز چه خیال تازه ای دارند؟

آلن به دنی دستور داد: «اگر راست می گی این صندوق رو بلند کن.»

آلن نیشش را باز کرد و گفت: «راست میگه. گفتی هیچ وقت با نمی زنی.»

فرد هم دنبال حرف او را گرفت: «آره. نشون بره فقدر بیگر داری. یارته یروز به ما پی گفتی؟ گفتی هر فلافی بویت بگن می کنی.»

دنی مکث کرد و گفت: «فوب من...»

احساس ترس شدیدی در دل هئا پیچید. پشم از دنی که به طرف صندوق نامه ی آقای پسنی می رخت بر نمی داشت.

ناگهان پیزی به دلش الهام شد... احساسی به او می گفت که به زودی اتفاق ببری می افتد.

باید جلوش رو بگیرم.

نفس عمیقی کشید و از پشت بوته ها بیرون آمد. همین که فواست پسرها را صدا بزند همه پیز جلو چشمش سیاه شد.

فریاد بلندی کشید: «آهای..!»

چی شد؟ اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که چراغ های فیابان خاموش شده. اما بعد آن دو دایره ی قرمز در فشان جلو

چشمش ظاهر شدند. دو پشم در فشان که سیاهی دورشان را گرفته بود.

هئا فواست فریاد بزند. اما صدایش در سیاهی غلیظ فقه شد. می فواست بدود اما شیخ راهش را سد کرده بود.

پشم های قرمز به پشم هایش دوخته شد.

نزدیک تر آمد. نزدیک تر.

این دفعه دیگر کارم تمومه...

شیخ نجوا کرد: «هنا..هنا..»

آتقدر به او نزدیک شده بود که بوی ترشیدگی نفسش را حس می کرد. پشم های یاقوت مانندش مثل آتش می درخشیدند. هنا حس کرد سیاهی دور او حلقه زده و او را محکم در خود پیچیده.

نفس نفس زنان گفت: «فواهش...میکنم...»

«هنا...»

و آن وقت روشنائی برگشت. هنا مژه هایش را به هم زد و تند تند نفس کشید. هنوز بوی ترشیدگی را در بینی اش احساس کرد. حالا فیابان روشن بود.

نور چراغ یک ماشین رویش افتاد.

رفته...سیاهی رفته. نور چراغ شیخ را تارانده بود. یعنی باز برمی گرده؟

وقتی ماشین از جلوش رد شد فودش را پشت بوته روی زمین انداخت. کمی بعد که سرش را بالا کرد، پسر ها هنوز جلوی شمشاد های آقای پسنی بودند.

دنی با اصرار گفت: «بیاین بریم.»

«بیخیال! هنوز زوده.» آلن این را گفت و جلوی دنی ایستاد که راه او را ببندد. «قرارمون یادت رخت.»

فرد دنی را به طرف صندوق نامه هل داد و گفت: «بفرما. بلندش کن.»

دنی رو به آنها کرد و گفت: «صبر کن ببینم. من کی گفتم بلندش می کنم؟»

فرد گفت: «من تو رو شیر کردم که این صندوق رو برداری یارته؟ فوب، مگه فودت نگفته بودی هرکاری ازت بفوان با نمی زنی؟»

آلن فندیر و گفت: «فیلی مال میره؛ آقای پسنی میاد بیرون و فیال می کنه که قوی عزیزش پرواز کرده!»

دنی با اعتراض گفت: «نه بچه ها.. این کار احمقانه.»

آلن گفت: «این کار فیلی هم توپه. توی گرین وود همه از این پسنی کثافت متنفرند.»

فرد دوباره دنی را تیر کرد: «صندوق را بردار دنی. زود باش.»

«نه من..» دنی این را گفت و سعی کرد فودش را عقب بکشد، اما فرد از عقب شان هایش را گرفت و او را سر جایش نگه داشت.

آلن دنی را تهریک کرد: «پیه؟ میترسی؟»

فرد با صدای بیگانه ای ادا در آورد: «این بوجه ی ترسو رو نگاه کن! بیک بیک!»

دنی با عصبانیت به او توپید: «من ترسو نیستم!»

«ثابت کن.» آلن این را گفت و یکمرتبه دست های دنی را روی بال های قو گذاشت «زود باش. ثابت کن.»

فرد ذوق زده گفت: «چه ممشری می شه! رئیس پست فانه شعر... صندوق نامش پرواز کنه و بره.»

هنا از مفقیدگاهش بی صدا به دنی اصرار کرد: این کارو نکن دنی. فواهش می کنم.

یک بار دیگر نور ماشینی که از فیابان می گذشت باعث شد پسرها فودشان را از صندوق نامه عقب بکشند.

هنا صدای دنی را شنید که گفت: «پایین بریم. فیلی دیر شده.» اما فرد و آلن از تفریک کردن و مسفره کردن او دست پرنمی داشتند.

بالافره دنی رفت کنار صندوق و بال های قو را با هر دو دست گرفت.

هنا داد زد: «دنی صبر کن.» اما ظاهرا دنی صدایش را نشنیده بود. با تمام قدرت بال های قو را کشید. صندوق از جایش تکان نفورد.

دست هایش را دور پای صندوق حلقه کرد و دوباره کشید. «فیلی تو زمین فرو رفته. فکر نمی کنم بتونم درش بیارم.»

آلن گفت: «بازم زور بزن.»

فرد دست هایش را روی دست دنی گذاشت و گفت: «بیا. ما هم کمکت می کنیم.»

آلن گفت: «تا سه میشمرم و همه با هم می کشیم.»

صدای فشنی گفت: «من اگر جای شما بودم این کار را نمی کردم!»

پسر ها برگشتند و آقای هسنی را دیدند که با قیافه ای عصبانی و درهم کشیده و پشم های از هرقه در آمده آنها را تماشا می کرد.

آقای پسنی شانه های دنی را مملک گرفت و او را از صندوق کنار کشید. یکی از بال های قو کنده شد و در دست دنی ماند اما موقع کشمکش با آقای پسنی آن را روی زمین انداخت.

پسنی که پشم هایش از شدت عصبانیت بیرون زده بود گفت: «ولگرد ها! شما...»

هنّا از آن طرف فیابان داد زد: «ولش کن!» اما ترس صدایش را فقه کرد و فریادش از حد نجوا بالاتر نرفت. دنی صدای بلندی از گلویش بیرون داد و فودش را با یک ضرب از دست آقای پسنی بیرون کشید.

یک لحظه بعد هر سه پسر در فیابان تاریک می دویدند و گریپ گریپ کفش هایشان فیابان را پر کرده بود. آقای پسنی پشت سرشان فریاد زد: «من قیافه ی شما ولگرد ها را فراموش نمی کنم! فراموشتان نمی کنم. دوباره همدیگرو می بینیم! دفعه ی بعد با تفنگ به قدمتون می رسم!»

هنّا از آن طرف فیابان دید که پسنی فم شد و بال شکسته ی قو را از زمین برداشت. کمی آن را زیر و رو کرد و با عصبانیت سرش را تکان داد.

هنّا هم راست شمشاد ها و بوته های قسمت تاریک فیابان را گرفت و پشت سر دنی و رفقاییش دوید. پسر ها به فیابانی رسیدند و به دویدن ادامه دادند. هنّا با فاصله ی کمی پشت سرشان می دوید؛ به میدان شهر رسیدند که هنوز هم تاریک و فالی بود. حتی بستنی فروشی هاردر هم بسته و تاریک بود و فقط چراغ های نئون قرمزش پشمک می زد.

دو سگ ولگرد و پا بلند که برای گشت شبانه بیرون آمده بودند از وسط فیابان رد شدند. اما توجهی به پسرهایی که از کنارشان می گذشتند نکردند.

قبل از آنکه به چهار راه بعری برسند، آلن و فرد فودشان را زیر درفتی انداختند. روی زمین ولو شدند و از فنده ریسه رفتند.

دنی هم نفس زنان به تنه ی همان درفت تکیه داد. فرد و آلن نمی توانستند جلوی فندشان را بگیرند؛ فرد گفت: «وقتی بال قو کنده شد قیافه اش را دیری؟»

آلن که معلوم بود فیلی از این ماجرا کیف کرده گفت: «آره! من گفتم الانه که کلس بترکه!»

دنی با فنده ی آنها شریک نشد. با یک دست شانه اش را مالید و با ناله گفت: «اونقدر شوئم رو مملک کشید که هنوز درد می کنه.»

آلن گفت: «باید ازش شکایت کنیم!»

آلن و فرد فودشان را کمی بالا کشیدند و با صدای بلند قهقهه زدند. دنی آهسته گفت: «شوخی نمی کنم. واقعا یه بلایی سر شوئم هام آورده. وقتی منو گرفت و پرفوند فکر کردم...»

فرد سرش را تکان داد و گفت: «موجود کند و مزخرفا!»

آلن دنبال حرف او را گرفت: «باید تلافی اش را سرش در بیاوریم. باید...»

دنی که هنوز نفس نفس می زد گفت: «بهتره یه مدت این طرف ها آختابی نشویم. نشنیدید گفت دفعه ی بعری تفنگش رو میاره؟»

آن دو تای دیگر او را مسخره کردند و فند کردند. آلن چمن هایی را که به موهای کم پشتش پشیده بود برداشت و به طعنه گفت: «رئیس ممتزم پست فونه با تفنگ بچه های مظلوم و بی گناه را بزنه؟ عمرا! اون فقط می فوست ما را بترساند. مگه نه دنی؟»

دنی از مالیدن شانه اش دست برداشت. نگاهی به آلن و فرد که هنوز روی چمن ها نشسته بودند کرد. گفت: «میدونم.»  
فرد گفت: «اوهوا اقا دنی ترسیده!»

آلن پرسید: «بینم. تو که از اون لولوی پیر نترسیدی، هان؟ آگه شونه هات رو ماکم کشیده دلیل نمی شده که...»

دنی با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «نمی دونم. به نظر من که اون پیرمرد حسابی از کوره در رفته بود و افتیارش دست فودش نبود یعنی...بعید نیست به قاطر صندوق نامه ی عزیزش ما را با تیر بزنه.»

آلن از زمین بلند شد و نگاه مضممی به دنی انداخت و گفت: «شرط می بندم بتونیم فیلی بیشتر از این عصبانیت کنیم!»  
فرد نفودی فند کرد و گفت: «آره که می تونیم!»

آلن به دنی نزدیک شد و با لحن تهدید آمیزی گفت: «مگه اینکه تو ترسو بازی در بیاری.»

دنی در تاریکی، کورمال به صفحه ی ساعتش نگاه کرد و گفت: «من...دیرم شده بچه ها. به مادرم قول داده بودم زود برگردم.»

فرد هم از جایش بلند شد و کنار الن ایستاد و در حالی که چمن های پیره را از پشت شلوارش می تکاند گفت: «باید درس فوی به پسنی بدهیم.» و برق شیطنت بازی در چشم هایش درخشید. «باید بعش یاد بدیم که بچه های بی گناه رو اذیت نکنه.»

آلن همانطور که به دنی خیره شده بود گفت: «آره راست می گی. پسنی دنی رو اذیت کرده. اصلا چه حق داشت دنی رو اون طور بگیره و بکشه؟»

دنی دستش را تکان داد و گفت: «من باید برم فونه. فردا می بینمتون.»

فرد پشت سر دنی صدا زد: «باشه. تابعر.»

آلن گفت: «گشت امشب زیاد هم بد نبود لاقل یک بستنی میانی فوردیم!»

دنی با قدم های سریع از فرد و الن دور شد. هنا هنوز هم صدای فنده ی آنها را می شنید. با اوقات تلفی فکر کرد: هه! بستنی میانی. این دو تا بچه بدبوری دنبال دردسر می گردند.

نمی توانست جلو خودش را بگیرد. باید راجع به پیزی با دنی حرف می زد. به سرعت دنبال دنی دوید و صدا زد: «هی!»

دنی با تعجب برگشت هنا... تو اینجا چیکار می کنی؟»

هنا اعتراف کرد: «تو رو تعقیب می کردم. از بستنی فروشی تا اینجا.»

دنی با طعنه گفت: «پس همه چیز رو دیری؟»

هنا با تکان دادن سر جواب مثبت داد و گفت: «برای پی با اون دوتا می گردی؟»

دنی اغم کرد و نگاهش را از او دزدید. دوباره راه افتاد و زیر لب گفت: «اون بچه ها هیچ عیبی ندارن.»

هنا گفت: «اون دوتا یکی از همین روزا تو در در سر می افتند. پری می گم.»

دنی شانه اش را بالا انداخت: «اون دوتا فقط به زبون قلدری می کنند چون فکر می کنند این طوری حرف زدن خیلی توبه.

ولی واقعا بچه های بری نیستند.»

«ولی آنها بستنی دزدیدن و...» هنا احساس کرد زیاده روی کرده و فوری ساکت شد.

در سکوت به آن طرف خیابان رفتند.

هنا سرش را بالا کرد و دید که هلال کم نور ماه پشت ابرهای سیاه رخت و خیابان تاریک تر شد. برگ های درختان تکان می

خورند و در سکوت خیابان پیچ می کردند.

یکمتر تبه دتا به فکر رفتنش به فانه ی دنی افتاد. هیجان ماجرایی بستنی دزدی و اقای پسنی و صندوق نامه اش باعث شده بود

ماجرائی را که سر شب پشت در آشپزخانه ی آنها پیش آمده بود را کاملا فراموش کند.

با دودلی شروع کرد: «من...!...! امشب قبل از اینکه پیام شهر رختم فونه ی شما.»

دنی یکمتر تبه ایستاد. به طرف او برگشت و توی چشم هایش دقیق شد و گفت: «راستی؟»

«فکر کرده بودم شاید بدت نیاید بیا هم برویم شهر؛ مادرت فونه بود. تو آشپزخانه .

دنی همپنان به چشم های او خیره شده بود، مثل اینکه بفواهد فکرش را بفواند.

هنا در حالی که با یک تار موی بورش بازی میکرد ادامه داد: «چند بار در آشپزفونه رو زدیم. مادرت سر میز نشسته بود و پشتش

به من بود ولی روش رو برنگردوند.»

دنی جواب نداد و نگاهش را به زمین دوخت. دست هایش را دوباره در جیب شلوارش فرو کرد و راه افتاد.

«فیلی عیب بود. من هی با صدای بلند در میزدیم. ولی انگار... انگار مادرت توی یک دنیای دیگه بود. در را باز نکرد. حتی به

طرف در برگشت.»



از دور نمای فانه هایشان پیدا شد. پراغ ایوان فانه ی هنا نور زردی روی چمن می انداخت. فانه ی دنی غرق در تاریکی بود. هنا احساس کرد گلویش خشک شده. آرزو کرد کاش می توانست چیزی را که می خواهد براند از دنی پرسد. سوالی که ذهنش را پر کرده بود این بود: دنی تو روی؟ مادرت هم رویه؟

یک سوال دور از عقل و احمقانه. بطور می شود از کسی پرسید که آدم واقعی است یا نه؟ که زنده است یا نه؟

هنا آهسته پرسید: «دنی چرا مادرت در رو باز نکرد؟»

دنی به راه ورودی فانه ی هنا پیچید. قیافه اش را در هم کشیده و چشم هایش را تنگ کرده بود. نور زرد کم رنگی که از ایوتن می تابید برق عجیب و مرموزی روی صورتش می انداخت.

هنا با بی صبری تکرار کرد: «چرا؟ چرا در رو باز نکرد؟»

دنی کمی مکث کرد. بالاخره با صدایی به آهستگی بیچ بیچ برگ درختان گفت: «گمانم باید حقیقت رو بهت بگم؟»

دنی به طرف هنا فم شد. موهای قرمزش به پیشانی عرق کرده اش پسییده بود و پشم هایش به پشم های او فیره شده بود.

« مادر م دلیل فوبی برای باز نگردن در داشته.»

هنا در دلش گفت: برای اینکه مادرت روهه.

و پشتش لرزید.

آب دهانش را به زحمت قحورت داد و از خودش پرسید: من از دنی می ترسم؟ اره یک کمی.

فواب ترسناکی که دیده بود یک لظه در ذهنش زنده شد.

آره یک کمی.

« می دونی... » دنی یک لظه مکث کرد. گلویش را صاف کرد و با حالتی عصبی این پا و آن پا شد. « آفه مادر من گوشش نمی شنوه.»

« هان؟ » هنا مطمئن نبود درست شنیده باشد. اصلا انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.

« چند سال پیش هر دو گوشش عفونت کرد؛ عفونت گوش داخلی. فیلی معالجه کرد ولی عفونت پفش شد. دکتر ها فکر می کردند بشه یک گوشش را نجات داد. ولی نشد. حالا به کلی کر شده.»

« یعنی... یعنی... »

« برای همین صدی در زدن تو رو نشنیده. هیپی نمی شنوه.» دنی این را گفت و پشم هایش را به زمین دوفت.

هنا با دستپاکی گفت: « که اینطور. متاسفم دنی. نمیدونستم. من فکر میکردم... راستش نمی دونستم چه فکری بکنم.»

دنی که عقب عقب ه سمت قانه شان راه می رفت گفت: « مادر م دوست نداره کسی این موضوع رو بدونه. فکر می کنه آگه مردم بدونن برایش دلسوزی میکنن. از دلسوزی و ترهم متنفره « لب فونی » مادر معرکس. واسه همین بیشتر وقت ها مردم رو گول میزنه.»

« فب من حرفی نمی زنم. به هیپکس نمی گم. من.. » هنا این را گفت و با سر اختاره آهسته به طرف قانه راه اختار. به شدت احساس حماقت می کرد.

دنی صدا زد: « فردا می بینمت.»

هنا که در فکر حرف های دنی بود گفت: « باشه.»

سرش را بالا کرد که برای دنیست تکان برهد. اما دنی غیب شده بود.

هنا از کنار سافتمان به طرف در پشتی دوید. حرف های دنی ناراحتش کرده بود. به این نتیجه رسید که احتمالا هم فکر هایی که در مورد ارواح می کرده اشتباه بوده. پدر و مادرش همیشه می گفتند که فیالبافی او بالافره یک روز کار دستش می دهد.

با اوقات تلفی فکر کرد؛ شاید حق با پدر و مادر است و این اتفاقی که می گفتند برایم افتاده.

شاید واقعا اسیر فیالبافی شدم.

به پشت فانه پیچید و به طرف در آشپزخانه رفت.

پراغ ایوان نور سفیدی روی سکوی جلوی در می انداخت. تقریبا به در رسیده بود که شیخ سیاه با چشم های قرمزش که مثل زغال برافروخته برق می زدند جلوی راهش را گرفت. و انگشت دراز و سیاهش را با حالت تهدید کننده ای تکان داد و نجوا کرد: «خودت را کنار بکش...هنا!»

وهشت سرتاپایش را گرفت. در عمق وجود شبی که بالای سکو معلق بود سایه ی پوزفندی شیطانی و شرارت باری را دید.»  
 هنا فودت را کنار بکش. فودت را از دنی کنار بکش!»

« نه!»

هنا آنقدر هول شده بود که متوجه نشد این نعره از گلوی فودش بیرون آمده. پشم های قرمز شبح با خریار او براق تر شدند و نگاه فیره و سوزانرشان به او فیره شد. هنا مجبور شد صورتش را با دست هایش بپوشاند.

شبح با نجوای دلهره آوری گفت: «هنا... به افطار من گوش کن.»

نجوای مرگ. شبح سیاه یک بار دیگر به او اشاره کرد و تهدیدش کرد و هنا دوباره با صدای وهشتزده خریار زد: « نه!»

شبح سیاه جلوتر آمد. باز هم جلوتر. آن وقت در آشپزخانه یکمتر به باز شد و نور، هیاط را روشن کرد.

« هنا؟ تویی؟ پی شده؟»

پدرش از آشپزخانه بیرون آمد و با قیافه ای نگران از پشت شیشه های مربع عینکش به تاریکی بیرون دقیق شد.

« پدر...! صدای هنا در گلویش فقه شد. با دستش شبح را نشان داد و گفت: «نگاه کن پدر... اون...اون...»

دست هایش هوا را نشان می داد.

مستطیل نوری را که از آشپزخانه بیرون می آمد را نشان می داد. هیچ را نشان می داد. شبح سیاه دوباره ناپدید شده بود. هنا گنج و مات و وهشتزده از کنار پدرش گذشت و با عجله وارد خانه شد.

او موضوع شبح سیاه پشم قرمز را برای پدر و مادرش گفت. پدر با چراغ قوه هیاط را گشت و هیچ پای پای روی زمین گرم و مرطوب پیدا نکرد. هیچ علامتی از این که نشان دهد کسی وارد خانه شده نبود... مادر هنا با دقت به پشم های او نگاه می کرد مثل اینکه می فواست جوابی در پشم های او پیدا کند.

هنا با لکنت گفت: «من..من دیوانه نشدم.»

گونه های قائم فرپایلد کمی سرخ شد و با حالت عصبی گفت: «می دونم.»

اقای فرپایلد موهای قهوه ای و کم پشتش را فارانده و گفت: «اون بیرون پیزی پیدا نکردم. فکر می کنی باید به پلیس تلفن کنم؟»

هنا تندی به طرف در رفت و گفت: «من می روم بفواجم. فیلی فسته ام.»

با عجله به طرف اتاقش رفت. پاهی بی بانس می لرزید. با فستگی آهی کشید و در اتاق را باز کرد. شیخ سیاه منار تفت  
منتظرش بود.

هنا فرياد بي صدای کشيد و بي افتيار عقب رخت.

اما وقتی نور چراغ راهرو اتاقش را روشن کرد متوجه شد چیزی که به آن پشم دوخته شیخ ترسناک نیست. هنا گرمکن سیاه آستین بلندی را که آن روز صبح روی میله ی تفتش پرانده بود با شیخ سیاه اشتباه گرفته بود. مملک به آستانه ی در پاسبید. نمی دانست باید بفتند یا گریه کند.

با صدای بلند گفت: «امشب رو بای تو تاریخ بنویسند!»

چراغ سقفی اتاق را روشن کرد و در را پشت سرش بست. وقتی به طرف در می رخت که گرمکن را بردارد تمام بدنش می لرزید. لباس هایش را در آورد و روی زمین انداخت و لباس خوابش را پوشید. روی تفتش دراز کشید و روانداز را به فود پبید. دلش برای فواب و آرامش پر میزد.

اما بی آنکه بفواید اتفاقات آن شب در سرش زنده می شد و نمی توانست آن صحنه های وهشتناک را از سرش بیرون کند. سایه ی شافه های درفتی که در حیاط فانه بود روی سقف اتاقش می رقصید. برعکس همیشه که حرکت آن سایه ها به نظرش آرامش بفتش می آمد آن شب او را می ترساند و به یاد شیخ سیاهی که اسمش را صدا کرده بود می انداخت. دنی روهه. دنی روهه.

این عبارت پشت سر هم در ذهنش تکرار می شد. بالاخره به این نتیجه رسید که: دنی در مورد مادرش بوم دروغ گفت. این داستان را از فودش سافت چون نمی فواید من بفومم که مادرش هم روح است. سوال. سوال. باز هم سوال.

سوال هایی که بویی برایشان نداشت.

اگر دنی روهه اینجا بیکار می کنه؟ چرا همسایه ی ما شده؟ چرا همش با آلن و فود می گرده؟ اون دوتا هم روهند؟ برای همینه که من قبلا اونا رو توی مدرسه یا توی شهر ندیده بودم؟ یعنی همشون روهند؟

پشم هایش را بست و سعی کرد آن سوال ها را از ذهنش بیرون کند. اما نمی توانست رابع بع دنی یا شیخ سیاه فکر نکند.

چرا ان شیخ بوم گفت فودم رو از دنی کنار بکشم؟ چون می فواد کاری نکنم که ثابت شه دنی روهه؟

بالاخره فوابش برد؛ اما حتی در فواب هم آن فکر های پریشان راعتش نمی گذاشت.

آن شیخ بزرگ در فواب هم دنبالش آمد. در فواب دید که در غاری فاکستری و نیمه تاریکی ایستاده و کی دورتر در دهانه ی غار آتشی روشن است. شیخ سیاه که پشم های قرمزش از آن آتش هم درفشان تر بود به طرف او آمد. نزدیک و نزدیک تر.

وقتی شیخ آنقدر نزدیک آمد که هتا می توانست دستش را دراز کند و او را لمس کند ، شیخ بازوی لاغر و ترکه مانندش را بالا آورد و فودش را از هم درید. با دست های سیاه و انگشت های استخوانی اش قسمتی را که قرار بود صورتش باشد از هم کشید و باز کرد... و صورت دنی از زیرش ظاهر شد.

دنی با پشم های قرمز و سوزانش آنقدر به او زل زد که نفسش بند آمد.

هتا از پنجره ی اتاقش به آسمان فاکستری سپیده دم نگاه کرد و فکر کرد: نه. نه. دنی اون شیخ سیاه نیست. امکان نداره. دنی نیست. این فواب پرت پلاست.

روی تفت نشست. ملاغه هایش از عرق نمدار شده بود. هوای اتاق نمدار بود و بوی ترشیدگی می داد. ملاغه را با پاکتار پراند و از تفت پایین آمد.

بعد از آن شب طولانی و پر از فواب های ترسناک از یک پیز مطمئن بود. اینکه باید با دنی حرف بزند. نمی توانست حتی یک شب دیگر را به این صورت بگذراند.

باید این حقیقت را بفهمد.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه، دنی را دید که در حیاط پشتی فانه شان بایک توپ فوتبال بازی می کند. هتا در آشینفانه را باز کرد و دوید بیرون و صدا زد: «هی دنی... تو روشی؟»

دنی تی شرت سرمه ای و شلوار کوتاه مفل کبیریتی پوشیده و کلاه آبی و قرمزی روی سرش گذاشته بود. با صدای هتا نگاه تندی به او انداخت و گفت: هتا؟» و بعد توپ سفید و سیاه را به دیوار گاراژ شوت کرد.

هتا مثل باد دوید به آن طرف راه ورودی و در فاصله ی یک متری دنی ایستاد و نفس زنان دوباره پرسید: «تو روی؟»

دنی به پیشانی اش پین انداخت. و از لای پشم های نیمه بازش نگاه بری به او کرد. توپ افتاد روی پمن و پرید بالا. دنی یک قرم جلو رفت و توپ را شوت کرد و گفت: «آره که هستم.»

هتا با سماجت گفت: «شوخی نکن. درست جواب بده.» توپ به دیوار گاراژ خورد و با ارتفاع زیادی برگشت. دنی آن را با سینه اش گرفت و گفت: «چی گفتی؟» و پشت زانویش را خاراند.

هتا به خودش گفت: یک بوری نگاهم می کنه که انگار من دیوونم. شاید هم هستم.

آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت: «مهم نیست. فراموشش کن. می تونم باهات بازی کنم؟»

«آره.» دی این را گفت و توپ را روی پمن انداخت و پرسید: «چه فیر؟ فوبی؟»

هتا سرش را تکان داد: «آره ظاهرا.»

دنی توپ را آهسته به طرفش شوت کرد و گفت: «دیشب اوضاع فیلی فیط بود. منظورم بلوی فونه ی پسنیه.»

توپ از کنار هتا گذشت؛ هتا دنبالش دوید و با یک شوت ان را برگرداند. او اصولا ورزشکار فوبی بود. اما آن روز صندل پوشیده بود و نمی توانست توپ را فوب شوت کند.

هتا حرف او را تصدیق کرد: «من فیلی ترسیده بودم. وقتی اون ماشین ترمز کرد فکر کردم پلیس اومده سراغتون.»

«آره یکم ترس داشت.» دنی این را گفت. توپ را برداشت و با ضربیه ی سر برای هتا فرستاد.

هتا پرسید: «آلن و فرد واقعا دانش آموز مدرسه ی می پلند؟»

توپ به قوزک پایش خورد و به طرف راه ورودی رفت.

دنی جواب داد: «آره امسال می رند کلاس نوم.»

هتا توپ رو برایش فرستاد و گفت: «بطوره که من تا به حال ندیدمشان؟»

دنی خودش را کمی به راست کشید که پشت توپ قرار بگیرد و به طعنه گفت: «بطوره که اونها هیچ وقت تو رو ندیدن؟»



هنا در دلش گفت: به سوال هام جواب سر بالا میدره. گمانم از این سوالها عصبی میشده. می دونه که من دارم کم کم بهشون مشکوک می شم.

دنی گفت: «آلن و فرد دوباره تصمیم دارن برنر فونه ی پسنی.»

هنا که هواسش به توپ بود پرسید: «هان؟ گفتی چه فیالی دارن؟» ولی به توپ نرسید و به جای آن به چمن لگد زد و گل را به هوا پراند «آه ا با مندل که نمی شه فوتبال بازی کرد!»

«قرار گذاشتن امشب برن اونجا تا تلافی ترسوندن ما رو سر پسنی در بیان. اون چرا به شونه ی من صدمه زده.»

هنا گفت: «به نظر من آلن و فرد چرا دنبال دردسر می گردن.»

توپ بین هنا و دنی قل خورد.

هر دو با هم بیخ کشیدن: «مال منه!»

هر دو دنبال توپ دویدن. دنی زودتر به توپ رسید. سعی کرد با ضربه ی پا آن را از هنا دور کند، اما پایش رخت روی توپ و تعادلش را از دست داد و روی چمن ولو شد.

هنا به دنی فنید. بست زد و توپ را از او گرفت و به دیوار گاراژ شوت کرد. بعد ه طرف او برگشت و با لبفند فاتحانه ای گفت: «یکلی به نفع من.»

دنی یواش یواش خودش را جمع و جور کرد و نشست. جلوی تی شرتش، از چمن سبز شده بود. هر دو دستش را بالا آورد و گفت: «کمکم کن بلند شم.»

هنا دستش را دراز کرد که دنی را بالا بکشد... و دست هایش توی دست های او فرو رخت!

هر دو از تعجب و وحشت فریاد کشیدند.

دنی گفت: «زود باش! کمکم کن بلند شم!»

هنّا که قلبش به شدت میزد تلاش کرد که دست های او را بگیرد. اما باز هم دست هایش از دست های او عبور کرد. دنی با پشم های از مرقه در آمده داد زد: «هی...!» و با یک هست از زمین بلند شد و روی پا ایستاد و پروپر او را نگاه کرد. هنّا دست هایش را روی صورتش گذاشت و آهسته گفت: «می دونستم.» و یک قدم عقب رفت.

دنی مات و متعجب پشم از او بر نمی داشت. «می دونستی؟ پیو می دونستی؟ موضوع پیه هنّا؟»

با وجود گرمای فورشید فنا یکمربه سرتا پایش یخ کرد و گفت: «لازم نیست تظاهر کنی. من حقیقت رو می دونم دنی. تو رو می.»

دهان دنی از تعجب و ناباوری باز ماند و گفت: «هان؟» و کلاهش را برداشت. موهایش را برداشت و در انتظار جواب به او فیره شد.

هنّا با صدای لرزان گفت: «تو رو می.»

دنی داد زد: «من؟ واقعاً که! تو دیوونه شدی؟ من روح نیستم!»

آن وقت پی مقومه به طرف او رفخت جلویش ایستاد و با دست به سینه ی او کوبید.

دست هایش از بدن هنّا عبور کرد و دفترک بی اختیار نفس بلندی کشید. هنّا هیچ احساسی نکرد؛ انگار که اصلاً وجود ندارد. دنی بیخ کشید و مثل اینکه به آتش دست زده باشد دست هایش را به سرعت عقب کشید. صورتش از وحشت در هم رفته بود؛ به زحمت آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت: «ت... تو...» هنّا فواست جواب برهد ولی کلمات در گلویش گیر کرد. دنی یکبار دیگر با وحشت به او نگاه کرد و مثل باد به طرف فانه شان دوید.

هنّا با درماندگی آنقدر او را از پشت سر نگاه کرد تا اینکه پشت در آشنی فانه ناپدید شد و در را با صدای مکلمی به هم کوبید. هنّا گیج و سردرگم به طرف فانه دوید. سرش گیج می رفخت. حس می کرد زمی دارد زیر پایش می لرزد. آسمان برق می زد؛ آنقدر روشن شده بود که نورش پشم را کور می کرد. سافتمان فانه، جلوی پشمش به چپ و راست فم می شد و تاب می خورد.

با صدای بلند گفت: «دنی روح نیست. بالا فره واقعیت رو فومیدم. دنی روح نیست. من رو هم.»

هنا به سکوی جلوی اشنزفانه رسید اما مکث کرد.

فکر کرد: الان نمی توانم برم تو. باید فکر کنم.

پشم هایش را بست. شاید سرگیجه اش بهتر شود. وقتی آن ها را باز کرد همه جا و همه چیز در فشان تر شده بودند. آنقدر که برایش قابل تحمل نبود.

از سکو پایین آمد و به سمت سیاط جلوی فانه رفت.

من روهع. من دیگه آدم واقعی نیستم. روهع.

صداهایی بلند شد و افکار درهم پرمش را به هم زد. یک نفر داشت به طرف او می آمد. با یک بست پرید پشت درخت اخرا و گوش هایش را تیز کرد.

صدای فانم کیلتی را شنافت که می گفت: «فونه ی قشنگیه.»

صدای زنانه و ناشناسی گفت: «دفتر فانه ی من که تازه از دیتروت آمده دیروز آمد و اینبا را دید.»

هنا از پشت درخت سرک کشید و دید صاحب صدا زنی لاغر و باریک است که پیراهن رگابی زردی پوشیده. او فانم کیلتی در نیم راه ورودی فانه ی هنا ایستاده بودند و از فانه ی او تعریف می کردند.

از ترس اینکه فانم ها او را ببینند دوباره خودش را پشت درخت کشید.

فانم کیلتی از همراهش پرسید: «دفتر فالت از فونه فوشش او مدر؟»

جواب آن فانم کوتاه و مفتصر بود: «براش کوچیکه.»

فانم کیلتی آه بلندی کشید و گفت: «چه بر. من دوست ندارم این فیابون فونه فالی داشته باشه.»

هنا با عصبانیت فکر کرد: ولی این فونه فالی نیست! من اینبا زندگی می کنم! من و خانواده ام اینبا زندگی می کنیم.. مگه نه؟

فانم غریبه پرسید: «چند وقته اینبا فالیه؟»

«از وقتی که بازسازی شده. یعنی بعد از اون آتش سوزی وهشتناک. گمانم پنج سال پیش بود.»

«آتش سوزی؟ پس من هنوز اینبا نیامده بودم. همه ی فونه سوفت؟»

فانم کیلٹی گفت: «تقریباً فیلی وحشتناک بود پش! همه ی خانواده توی آتش گیر افتادند. چه خانواده ی فوی. یک دفتر و دوپسر داشتند. همشون اون شب مردند.»

هناا برای اینکه نیفتد به تنه ی درفت پنگ اندافت و با فودش گفت: اون فوابی که دیدم ۱۴ پس فواب نبوده. آتش سوزی واقعی بوده. اون شب من واقعا مردم.

سیل اشک از صورتش سرازیر شد. پاهایش می لرزید. به تنه ی صاف درفت تکیه داد و گوش هایش را تیز کرد. بٹ گفت: «چی شد که فونه آتش گرفت؟ علتش معلوم شد؟»

«آره. اون شب بچه ها نزدیک گاراژ آتش روشن کرده بودند. ظاهرا درست فاموشش نکردند و برگشتند تو سافتمون. وقتی اهل فانه فواب بودند فونه آتش گرفت و فیلی زود به همه بایش سرایت کرد. هنا دید که هر دو زن به فانه نگاه می کنند و با تاسف سر تکان می دهند.

«فونه رو از بیخ و بن فراب کردند و دوباره سافتند ولی هنوز کسی سراغش نیامده. الان پنج سالی میشه. فکرش رو بکن.

هنا اشک هایش را رها کرد که روی گونه هایش بریزد و با فودش فکر کرد: پنج سالی که من مردمم. تعبیبی نداره که دنی و رفقاش رو نمیشناسم. تعبیبی نداره که نامه ای از بیینی برام نمیرسه. تعبیبی نداره که هیپکروم از دوستانم بوم نامه ندادن. پنج سالی که من مردمم.

هالا می فومید که پرا گاهی اوقات احساس می کند زمان متوقف می شود یا فیلی زود می گذرد. ارواح می آیند و می روند؛ برای همین بعضی وقتا آنقدر سفت و مکمم که می تونم دوپرفه سواری کنم یا توپ فوتبال رو شوت کنم. بعضی وقتا هم اونقدر شلم که دست آدم ها از تنم رد میشه.

هنا فانم کیلٹی و دوستش را با نگاه تعقیب کرد تا به انتهای فیابان رسیدند و از نظر ناپدید شدند. همپنان به تنه ی درفت پسیده بود و هیچ تلاشی نمی کرد.

کم کم همه چیز برایش معنا پیدا می کرد؛ آن روزهای تابستانی که مثل فواب و رویا بودند؛ آن احساس تنهایی. آن احساسی که به او می گفت یک جای کار درست نیست.

از فودش پرسید: ولی پدر و مادرم چه؟ دوقلو ها؟ اونها هم فبر دارند؟ می دونند که ما روییم؟

به طرف در فانه دوید و داد زد: «مادرا!»

با یک فست فودش را داخل فانه اندافت و از راهرو به طرف آشپزخانه دوید: «مادرا کجایی؟ بیل؟ هرب؟» سکوت.

کسی آنجا نبود. همه رفته بودند.

«مادر را بیل اهربا کجایی؟»

یعنی آنها برای همیشه رفته بودند؟

با بیپارگی فکر کرد؛ همه ی ما رویم. و حالا اونها من بیپاره را اینجا گذاشتند و رفتند.

قلبش به شدت می زد. به همه یای آشنیزانه نگاه کرد. آشنیزانه لفت و قالی بود.

جعبه ی کورن فیکس سر یای همیشگی اش ، روی پیشخوان نبود. از پسانک های روی یفپال فبری نبود. پنجره پرده نداشت. ساعتی روی دیوار نبود. میزی هم وجود نداشت.

هنبا درماندگی گفت: «شما کجایی؟»

از آشنیزانه بیرون دوید و به سرعت همه با را گشت.

همه با قالی بود. نه لباس. نه مبلمان. نه پراغ. نه تابلویی روی دیوار ون ه کتابی در قفسه.

هیچ چیز نبود.

منو ول کردن و رفتند. یک روح را تک و تنها گذاشتند.

با صدای بلند گفت: «باید با یک نفر حرف بزئم. هرکس شدا»

دنبال تلفن همه با را گشت. یک تلفن قرمز به دیوار لفت آشنیزانه وصل بود.

به کی می توانم زنگ بزئم؟ هیپکس. من مردم. پنج ساله که مردم.

گوشی را بلند کرد و نزدیک گوشش گرفت.

سکوت. تلفن هم مرده بود.

فزیادی کشید و گوشی را زمین انداخت. دوباره اشک هایش سرازیر شد و خودش را روی زمین لفت آشنیزانه انداخت.

سرس را لای زانوهایش کرد و حق حق گریه کرد. کم کم تاریکی دورش را گرفت.

وقتی چشم هایش را باز کرد هنوز تاریک بود.

فودش را بالا کشید. اول نمی دانست کباست. عضبی و لرزان به پنجره ی آشنیزفانه نگاه کرد. آسمان آبی-سیاه بود. شب شده بود. فکر کرد: وقتی آدم روح باشد زمان را گاهی حس می کند و گاهی نمی کند. برای همین تابستان امسال در ه=عین حال که به نظر کوتاه می آمد تمام نمی شد.

دست هایش را بالای سرش کشید و از آشنیزفانه بیرون رفت.

صد زرد: «کسی فونه نیست؟»

تعیبی نکرد که جواب سوالش را سکوت گرفت. خانواده اش رفته بودند. ولی به کجا؟

وقتی در راهروی تاریک و خالی به قسمت جلوی خانه می رفت احساس فطری به دلش پینگ زد. یک حس درونی به او می گفت که اتفاق بدی فواهر افتاد.

الان؟ امشب؟

جلو در خانه ایستاد و از پشت توری به بیرو نگاه کرد: «هی...!» دنی سوار دوپرفه بود و آهسته از راه ورودی خانه شان به طرف فیابان می رفت.

هنای اختیار در توری را فشار داد و به بیرون دوید: «هی... دنی!»

دنی سرعتش را کم کرد و رویش را برگرداند. هناداد زد: «دنی... صبر کن!» و به طرف او دوید.

دنی با قیافه ای وهشتزده جواب داد: «نه... فواهرش می کنم!» و هر دو دستش را بالا آورد انگار می فواست به این وسیله از فودش دفاع کند.

«دنی...!»

دنی فریاد زد: «برو گم شوا» صدایش از وهشت می لرزید: «فواهرش می کنم... از من دور شوا» این را گفت و دسته ی دوپرفه را مکم گرفت و دیوانه وار رکاب زد.

هنا متعجب و رنجیده فودش را عقب کشید. دستفایش را جلوی دهانش گذاشت که صدایش به دنی برسد و پشت سر او صد زرد: «از من نترس! دنی فواهرش می کنم... نترس!»

دنی که روی دسته ی دوپرفه فم شده بود بی آنکه به عقب نگاه کند با سرعت دور شد. هنادلشکسته و غمگین آه کشید. همین که دنی در فیابان از نظر ناپدید شد آن احساس ترس دوباره وچو هناد را گرفت: می رود پیش آلن و فرد کج با هم بروند خانه ی اقای پسنی. فیال دارند از اقای پسنی انتقام بگیرند.

و یک اتفاق فیلی بد می افتد.

من هم می روم آنجا. باید بروم.

باعجله به طرف گاراژ رفت که دوپرفه اش را بردارد.

آقای پسنی صندوق نامه اش را تعمیر کرده بود. پایه ی صندوق دوباره صاف سرمایش نصب شده و بال های قو از پایه بیرون زده بود.

هنا باز هم پشت همان بوته ی همیشه سبز قوز کرد و پسرهارا که ان طرف فیابان بودند، زیر نظر گرفت. پسرها پشت شمشاد های بلند کنار حیاط که آنها را از دیدرس خانه مفقی می کرد مکث کردند.

هنا در نور کم رنگ چراغ فیابان می دید که باهم شوفی می کردند و نفودی می شنیدند. آن وقت فرد دنی را به طرف صندوق نامه هل داد.

هنا به خانه ی پسنی نگاه کرد. نور نارنجی کم رنگی از اتاق نشیمن به بیرون می تابید. چراغ ایوان روشن بود اما بقیه ی خانه تاریک بود.

هنا از خودش پرسید: آقای پسنی فونست؟

ماشین پلیموت قراضه اش در راه ورودی خانه پارک شده بود. هنا پشت بوته که شافه های تیغ دارش در نسیم ملایم تکان می خوردند قوز کرد. از مفیگاهش دنی را دید که تقلا می کرد صندوق نامه را بابه جا بکند. آلن و فرد پشت او ایستاده بودند و وادارش می کردند ادامه بدهد. دنی بال های باز قو را گرفته بود و می کشید.

فرد مکلم به پشت دنی زد و گفت: «مکلم تر بکش!»

آلن با فنده گفت: «ای بی عرضه!»

هنا تمام مدت با نگرانی به خانه نگاه می کرد. پسرها فیلی سروصدا راه انداخته بودند. از کیا آنقدر مطمئن بودند که آقای پسنی خانه نیست؟ چه باعث شده بود فکر کنند که پسنی به قولش وفا نمی کند و با تفنگ سراغشان نمی آید؟

پشتش از ترس لرزید و عرق از پیشانی اش پایین آمد. دنی دیوانه وار صندوق نامه را می کشید و بالا فره با یک فشار مکلم آن را کج کرد.

فرد و آلن هورا کشیدند.

دنی شروع کرد به تکان دادن صندوق با شانه اش صندوق را مکلم هل می داد و دوباره به طرف خودش می کشید. با هر بار کشیدن و هل دادن، صندوق شل تر و کج تر می شد و بیشتر از جا در می آمد. بالا فره دنی با یک فشار مکلم و یک ناله ی بلند صندوق را از جا کند و روی زمین انداخت... و با بلفند پیروزی بر لب خودش را کنار کشید.

آلن و فرد دوباره هورا کشیدند و با او پنجه زدند.

خرد صندوق نامه را از زمین بلند کرد. آن را روی شانه هایش گذاشت و مثل اینکه پرپم دشمن را به دوش گرفته باشد جلوی شمشادها رژه رفت.

در حالی که بچه‌ها پیروزیشان را جشن می‌گرفتند هنا به خانه‌ی نیمه تاریک پیشم دوخت.

اثری از آقای پسنی نبود.

شاید خانه نبود. شاید پسرها شانس می‌آوردند و گیر نمی‌افتادند. پس چرا هنوز هم آن احساس ترس روی قلبش سنگینی می‌کرد و بدنش یخ می‌کرد؟

وقتی سایه‌ای را دید که آهسته از کنار سافتمان لغزید بی‌اختیار فریاد بی‌صدایی کشید. آقای پسنی بود؟ نه.

هنا با دقت به تاریکی پیشم دوخت. قلبش به شدت میزد. کسی آنجا نبود. اما آن سایه چه بود؟

مطمئن بود سایه‌ای را دیده که از سایه‌های شب سیاه‌تر بود و از کنار دیوار سبز خانه آهسته می‌فرزد.

صدای بلند پسرها افکارش را پاره کرد و هواسش را از خانه پرت کرد. خرد صندوق نامه را لای شمشادها پراکنده بود و حالا هر سه به طرف ورودی خانه می‌رفتند و با صدای بلند راجع به چیزی جرو بحث می‌کردند. آلن فنرید. خرد او را به شوفی هل داد. دنی داشت چیزی میگفت. اما هنا کلماتش را نمیشنید.

هنا در ذهنش به آنها اصرار کرد؛ از اونجا بریز. حالا که شوفی فرکی تون رو کردید و انتقام احمقانتون رو گرفتید قبل از این که گیر بیفتید از اونجا بریز.

باد گرمی آمد و شافه‌های بوته را تکان داد. هنا خودش را کمی عقب کشید. پیشم از پسرها بر نمی‌داشت. پسرها در انتهای راه ورودی کنار هم ایستاده بودند و هر سه با هیجان حرف می‌زدند. آن وقت هنا نوری را دید که برای یک لحظه چرخه زد و خاموش شد. نور کبریت بود.

دست آلن یک بچه‌ی بزرگ کبریت اشپزخانه بود. هنا با نگرانی به خانه نگاه کرد. ساکت و آرام بود. نه اثری از آقای پسنی بود و نه سایه‌ای از کنار دیوار حرکت می‌کرد. هنا در دلش به پسرها اصرار کرد؛ بریز فونه فواش می‌کنم بریز فونه.

اما بر خلاف میل او پسرها برگشتند و به طرف خانه دویدند. موقع دویدن سرشان را پایین گرفته بودند که از خانه دیده نشوند. هنا که عفلاتش از ترس مثل چوب شده بود از خودش پرسید چه فیالی دارند؟

از پشت بوته بیرون آمد و پشتش لرزید. چه نقشه‌ای دارند؟

با یک دست خودش را به آن طرف فیابان و جلوی شمشادهای آقای پسنی رساند.

صدای پسرها را نمی‌شنید فکر کرد؛ هتما الان رسیدند به سافتمان. باید دنبالشان بروم؟

آهسته خودش را روی پنجه‌ی پا بالا کشید و به آن طرف شمشادها نگاه کرد.



آلن جلوتر از بقیه پشت سر دنی و بعد فرد دولا دولا و با سرعت جلوی خانه می دویدند. هنا در نور کم رنگی که از خانه به بیرون می تابید صورت های مصمم آنها را دید و فهمید که خیالی در سر دارند.

کجا می روند؟ چه نقشه ای دارند؟

پسرها تا انتهای دیوار بانی خانه رفتند و از آنها به تاریکی پشت خانه دویدند. هنا از کنار ردیف شمشاد ها به طرف راه ورودی خانه رفت. آن وقت بی آنکه بفهمد خودش هم شروع به دویدن کرد. وقتی دید آلن دنی را از یک پنجره ی باز به داخل هل می دهد یکمرتبه سرپایش خشک شد. بعد از او فرد آمد و دستش را قلاب کرد تا آلن را داخل بفرستد.

هنا دلش می خواست فریاد بزند: نه... خواهش می کنم! تو اون فونه نریرا

اما دیر شده بود. حالا هر سه پسر وارد خانه شده بودند. هنا نفس زنان به طرف پنجره فزید. اما در نیمه ی راه احساس کرد پیزی پایش را ملامت گرفته و او را سرپایش نگه داشته.

فریاد بی صدایی از گلویش فارغ شد.

تقلا کرد خودش را آزاد کند... و خوری متوجه شد پایش به یک شیلنگ که گره خورده بود گیر کرده. نفس زنان پایش را از میان شلنگ بیرون آورد و بی صدا به طرف پنجره رفت.

آن قسمت فانه تاریک بود. پنجره فیلی بلند بود و هنا نمی توانست داخل اتاق را ببیند. زیر پنجره ایستاد. کفش های کتانی پسرها روی کفپوش اتاق صدا می کرد. صدای پیچ پیچ و فنره های ففه شان را هم می شنید.

سر تا پایش از ترس منقبض شده بود در ذهنش پرسید: آنها چه کار می کنند؟ نمی فهمند با این کار تو چه در دسری می افخند؟ نور شدیدی که ناگهان به دیوار فانه افتاد. هنا را از جا پراند. خودش را روی زمین انداخت و رویش را برگرداند و از لای شمشاد ها چراغ های ماشینی را دید.

آقای چسنی؟ ایا چسنی به فانه برمی گشت تا سر بزنگاه مچ آن سه مزاحم را که بی اجازه وارد فانه اش شده بودند را بگیرد؟ هنا دهانش را باز کرد که پسرها را صدا بزند و به آنها هشدار بدهد. اما صدا در گلویش ففه شد.

نور ماشین از جلوی فانه گذشت و فانه دوباره غرق در تاریکی شد. آقای چسنی نبود. سر پا ایستاد و دوباره به جای اولش زیر پنجره برگشت. فکر کرد شاید باید به پسرها بفهماند که او هم آنهاست و هرطور شده آنها را از آنها بیرون بکشد.

دست هایش را دور دهانش گذاشت و صدا زد: «دنی! بیا بیرون! زود باش... همین الان بیا بیرون.»

وهشت و هودش را فرا گرفت. دوباره داد زد: «بیا بیرون زود باش... فواش می کنم!»

صداهای نامفهومی از داخل اتاق شنید و به دنبال آن، صدای کفش هایی که روی زمین کشیده می شد. سرش را بالا کرد و دید که چراغ اتاق روشن است. نور نارنجی رنگی که اول ضعیف بود اما بعد شدیدتر شد.

هنا سر بچه ها فریاد زد: «دیوونه شدید؟ چراغ ها رو قاموش کنید!» اما نور نارنجی بیشتر شد و بعد رنگ زرد درفشانی به خودش گرفت. هنا به نور زل زد و با کمال وهشت دید که نور چشمک می زند و می لرزد. روشنایی از چراغ نبود. روشنایی آتش بود.

آتش!

بچه ها آتش روشن کرده بودند!

هنا بیخ کشید: «نه! نه! بیا بیرون! از اونجا بیا بیرون!»

بوی دود به بینی اش خورد. عکس شعله ها در شیشه ی پنجره افتاد. دهانش را باز کرد که دوباره بچه ها را صدا بزند اما وقتی دید سایه از کنار دیوار به طرف او می آید ساکت ماند.

رویش را برگرداند و به سایه فیره شد.

...و شیخ سیاه را دید که سیاه تر از همیشه با پشم های قرمز درفشانش به او نزدیک می شود. شیخ در سکوت بالای چمن کوتاه نشسته و پرعلف شناور بود و به سرعت به طرف او می آمد. هر چه نزدیک تر می شد پشم هایش درفشان تر به نظر می آمدند. شیخ با صدای فشک و مرده ای گفت: «هنا... خودت را کنار بکش!»

هنا و مشتزده فریاد زد: «نه!» یکمتر تبه هوای اطرافش سرد شد: «نه!»

«هنا...هنا...»

«تو کی هستی؟ از من چی می فوای؟» از پشت سرش صدای جرق جروق شعله ها را میشنید. دود سیاه ففغان آوری از پنجره بیرون می آمد و پشت سرش شعله های زرد بالا و پایین می رفتند.

شیخ خودش را بالا کشید و بالای سر هنا معلق ماند، دست هایش را دراز کرد و آماده شد که او را به درون خود بکشد.

هنا وهشترده دستهایش را جلو آورد که از فودش محافظت کند. ناگهان صدای فش فش و تقلایی از پنجره آمد و فریاد فغه ای از بالای سرش شنید.

شیخ ناپدید شد.

هنا حس کرد کسی از بالا روی او افتاد و هر دو باهم روی زمین ولو شدند.

هنا داد زد: «آلن!»

آلن فوری فودش را جمع و جور کرد و سرپا ایستاد. پشم هایش از وهشت گشار شده بود: «کبریت اکبریت! ما... ما نمی فواستیم...»

چرق چرق شعله ها تبدیل به گرگر بلندی شد و همان موقع یک نفر دیگر از پنجره به بیرون شیرجه زد. فرد بود که با فشار روی آرنج ها و زانو هایش فرو می آمد. هنا در نور نارنجی و رقصان آتش به صورت او نگاه کرد و پرسید: «تو سالمی فرد؟»

فرد وهشترده به او زل زد و با کلمات نامفهومی گفت: «دنی. دنی تو فونس. نمی تونه بیاد بیرون.»

هنا با یک بست سرپا ایستاد و گفت: «هان؟»

آلن گفت: «دنی تو آتیش گیر افتاده. حالا اون تو میسوزه!»

فرد داد زد: «باید بریم دنبال کمک!» و بازوی آلن را کشید و هر دو به طرف خانه ی همسایه دویدند.

شعله های زرد و نارنجی بالای سر هنا به لبه ی پنجره می فوردند و عقب می کشیدند. هنا به فودش گفت: باید دنی رو نجات بدم.

نفس عمیقی کشید و بی آنکه پشم از شعله های رقصان و نورانی آتش بردارد یک قدم به طرف پنجره برداشت. اما قبل از اینکه قدم بعدی را بردارد، روشنایی پنجره ممو شد. شیخ سیاه جلویش را گرفت.

نیوای ترسناکش را از فاصله ی کم شنید: «از اینجا برو هنا! از اینجا برو.»

هنا ترس را فراموش کرد و فریاد زد: «نه! من باید دنی را نجات بدم.»

صدای گوشفراش شیخ گفت: «نه هنا. تو دنی رو نجات نمی دی!»

آن وقت شیخ سیاه با پشم های آتشینش بالای سر هنا معلق شد و راه پنجره را سد کرد.

«بگذار بروم! باید نجاتش بدم!»

پشم های قرمز نزدیک تر شدند و سیاهی ، هنا را بیشتر در بر گرفت. هنا دوباره پرسید: « تو کی هستی؟ از من چی می خواهی؟»

شیخ سیاه جواب نداد. فقط پشم هایش را به پشم های او دوفت.

هنا در دلش گفت: دنی اونجاگیر اختاره. من باید از اون پنجره برم تو.

« از سر راهم برو کنار» هنا این را گفت و از شدت درماندگی دستش را دراز کرد و شانه ی شیخ را گرفت.. وسیعی کرد هلش برده.

برفلاف انتظار او شیخ قابل لمس بود. هنا فریادی سر شیخ زد و دست هایش را به سمت صورت او برد... و محکم کشید.

پرده ی سیاهی که صورتش را پوشانده بود کنار رفت... و صورت دنی از زیرش بیرون آمد!

هنا سر تا پا و هشت بادهان باز به او نگاه کرد. بوی ترشیدگی نفسش را بند آورده بود. سیاهی همپنان دور او می پیچید و او را در فودش زندانی می کرد.

دنی به او پوزفند زد؛ پشم هایش هنوز همان پشم های قرمز قبل از کنار رفتن ماسکش بود.

هنا با ترس و لرز گفت: «نه! این تو نیستی دنی. این تو نیستی.»

لبفند بی رحمانه ای روی لب های شبح شکل گرفت و توفیح داد: «من روح دنی هستم!»

«روح!» هنا تقلا کرد فودش را عقب بکشد اما سیاهی او را محکم نگه داشت.

«من روح دنی هستم. وقتی دنی تو آتش بمیره من دیگه شبح باقی نمی مونم. من به دنیا میام و دنی به پای من میره به

دنیای اشباح!»

هنا بیغ کشید: «نه! نه!» و دست هایش را مثل سپر جلوی فودش گرفت: «نه! دنی نیمیره! من نمی گزارم بمیره!»

روح دنی دهانش را باز کرد. فنده ی متعنی سر داد و با طعنه گفت: «دیگه دیر شده هنا! فیلی دیر شده.»

فریادِ هُنا در تاریکیِ ای که او را محاصره کرده بود پیچید. وقتی با یک بست از سیاهیِ شب عبور کرد پشم‌های قرمزِ روحِ دنی از عصبانیت برق زد.

یک ثانیه بعد هُنا دست‌هایش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت «وای!» آتش لبه‌ی پنجره را داغ کرده بود.

هُنا از همه‌ی قدرتش استفاده کرد و خودش را از پنجره بالا کشید که به استقبال شعله‌ها برود. لایه‌ی غلیظی از دود به سمتش هجوم برد.

بی‌اعتنا به دود و دیوارِ آتش از پنجره پایین پرید. وقتی وارد آن اتاق شعله‌ور شد به خودش گفت: من روم. من روم. دوباره نمی‌میرم.

پشم‌هایش را با آستین‌تی شرتش پاک کرد که بهتر ببیند. تا آنجا که می‌توانست بلند صدا داد: «دنی! دنی!.. من نمی‌بینم! کجایی؟»

یک دستش را جلوی پشم‌هایش گرفت و یک قدم دیگر جلو رفت. شعله‌های آتش مثل پشمه‌های پوشان‌زبان می‌کشیدند و از زمین بالا می‌آمدند، کاغذ دیواری یکی از دیوارها لوله شده و پایین افتاده بود و شعله‌ی دیوار را پوشانده بود.

«دنی... دنی تو کجایی؟»

از اتاق بغلی صدای فریادِ فُفه‌ای به گوشش رسید. هُنا به سرعت از آستانه‌ی آتش گرفته‌ی آن اتاق رد شد و دنی را دید که پشت دیواری از آتش گیر افتاده.

«دنی!»

دنی به گوشه‌ی اتاق پناه برده و دست‌هایش را بالا گرفته بود که از دود در امان بماند.

هُنا با وحشت فکر کرد: من نمی‌تونم از وسط این همه آتش رد بشم.

یک قدم داخل اتاق گذاشت و دوباره عقب رفت. امکان ندارد. امکان ندارد بتوانم نجاتش بدهم.

اما دوباره به خودش یاد آوردی کرد: من روم! می‌توانم کارهایی بکنم که آدم‌های زنده نمی‌توانند بکنند.

«کمک! کمک کنید!»

صدای دنی از آن طرف دیوار آتش ضعیف به نظر می آمد. هنا بی آنکه یک ثانیه ی دیگر تردید کند. نفس بلندی کشید و پرید وسط آتش.

دنی با پشم های بی روح و فالی به او نگاه کرد «کمکم کن!» ظاهرا هنا را نمی دید «کمک!» هنا دست دنی را کشید و گفت: «زود باش! بدو بریم!»

شعله های آتش مثل دست های آتشی که بفوهند آنها را بگیرند به طرفشان می آمدند.

« زود باش!»

هنا دوباره دنی را کشید ولی او از جایش پم نفورد. « نمی توانیم از اینجا برویم!»

هنا داد زد: « چرا... باید بریم!»

حرارت آتش بینی اش را می سوزاند. پشم هایش را برای فرار از آتش کور کننده ی آتش بست. « باید بریم!»

با هر دو دست دست های دنی را گرفت و کشید. دود سیاه در اطرافشان موج زد. هنا احساس فکلی می کرد. پشم هایش را بست و دنی را کشید؛ به طرف حرارت شعله های سوزان. به درون شعله ها. و بیرون از آنها.

سرفه می کرد. دود نفسش را بند آورده بود و از آن حرارت کوره مانند سرتاپا عرق می ریفت.

با پشم های بسته و کورمال دنی را کشید. با تمام قواایش او را کشید. تا وقتی به پنجره نرسیدند پشم هایش را باز نکرد. و تا وقتی روی زمین شنگ بیرون نیفتادند نفس نکشید. آن وقت ، در حالی که روی کف دست ها و زانو هایش خم شده بود و با صدای بلند نفس نفس می زد و هوای تازه زا می بلعید سرش را بالا کرد.

شبح سیاه نزدیک فانه میان شعله ها پیچ و تاب می خورد. در لحظه ای که طعمه ی شعله ها می شد دست هایش را بالا آورد و... بی صدای ناپدید شد.

هنا با فاطر آسوده آهی کشید و نگاهش را به طرف دنی برگرداند. دنی با قیافه ای گیج و مات روی زمین افتاده بود. آهسته گفت: « هنا... متشکرم هنا.»

هنا احساس کرد لبندی روی صورت دنی شکل می گیرد. همه چیز روشن و درخشان شد به روشنی شعله های آتش.

و بعد همه جا تاریک شد.



مادر دنی فم شد و پتوی نازک را روی او کشید و با ملایمت پرسید: «پطوری؟»

دو ساعت از آن ماجرا گذشته بود. پزشک‌یارها بلافاصله بعد از آتش نشان‌ها به محل آتش سوزی آمدند و دنی را مداوا کرده بودند. آنها به مادر نگرانش اطمینان داده بودند که از چند سوختگی سطحی و دودی که به ریه اش رفته مشکل دیگری ندارد. پزشک‌یارها بعد از مداوای سوختگی‌های دنی او و قائم اندرسن را به خانه آورده بودند.

هالا دنی، که هنوز هم گیج و منگ بود روی تفتش دراز کشیده بود و به مادرش نگاه می‌کرد. قائم کیلتی دست به سینه با نگرانی یک گوشه ایستاده بود و در سکوت تماشا می‌کرد. او با دیرین آمبولانس با عجله به خانه ی دنی آمده بود که بیند آن همه برو بیا برای پیست.

دنی کمی فودش را روی بالش کشید و گفت: «انگار پیزیم نیست. فقط یکم فستم.»

مادر دنی یک حلقه موی بورش را از پیشانی اش را کنار زد و به لب‌های دنی فیره شد که کلماتش را بفواند: «پطوری آمدی بیرون؟ پطوری از خانه آمدی بیرون؟»

«هنا. هنا منو کشید بیرون.»

قائم اندرسن صورتش را درهم کشید و گفت: «کی؟ هنا کیه؟»

دنی با بی‌موصلمگی گفت: «فودت می‌دونی. همون دفتری که تو فونه بغلی زندگی می‌کنه.»

«تو فونه بغلی دفتری وجود نداره.» قائم اندرسن این را گفت و به طرف قائم کیلتی برگشت و گفت: «هان؟ مالی؟»

قائم کیلتی سرش را تکان داد و گفت: «اون فونه فالیه.»

دنی یکمرتبه نشست و گفت: «اسمش هنا فرپایلد. اون منو نجات داد مادر.»

قائم کیلتی با دلسوزی گفت: «آفی.» و آهسته گفت: «طفلک دنی هزیون میگه. هنا فرپایلد همون دفتریه که پنج سال پیش مرده.»

مادر دنی او را با ملایمت روی تفت هل داد و گفت: «بفواب. یک کمی استراحت کن. حالت فوب میشه.»

دنی با سماجت گفت: «هنا کباست؟ اون دوست منه!»

هنا از آستانه ی در اتاق آن صحنه را تماشا می‌کرد. فومید سه نفری که در اتاق هستند او را نمی‌بینند. او جان دنی را نجات داده بود و هالا اتاق و آدم‌هایی که در آن بودند کم‌کم جلوی چشمش کم رنگ و فاکستری می‌شدند.

شاید من و خانواده ۴ برای همین بعد از پنج سال برگشتیم. شاید برگشتیم که نگذاریم دنی مثل ما در آتش بمیرد.

« هنا... هنا... کسی او را صدا می زد. صدای دوست داشتی و آشنا که از دور می آمد.

« تویی مادر؟ »

خانم خرپایلد نجوا کرد: « وقت برگشته. باید راه بفتی. وقت برگشته. »

« فیلی فب مادر. »

هنا به اتاق نگاه کرد. به دنی که راحت و آسوده سرش را روی بالش گذاشته بود و کم کم ممو می شد.

هنا کورمال به آن دنیای فاکستری ممظ نگاه کرد. فانه، زمین، همه چیز از جلو چشم هایش ممو می شدند.

مادرش دوباره نجوا کرد: « برگرد هنا. برگرد پیش ما. »

هنا احساس کرد که شناور شده است و در همان حال برای آخرین بار به زمین زیر پایش نگاه کرد. اشک هایش را پاک کرد و

با حرارت به مادرش گفت: « مادر می بینمش. دنی رو توی اتاق می بینم. اما نور مرتب کم می شه. فیلی کم شده. »

خانم خرپایلد باز هم نجوا کرد: « برگرد هنا. برگرد پیش ما. »

پایان